

نمایشنامه

« آسمان و زمین »

نویسنده:

« ایوب آقاخانی »

آدم‌ها: (به ترتیب حضور)

۱. احمد دادبه ؛ جوان

۲. کاوه ؛ جوانتر از احمد

۳. ریحان ؛ جوان

۴. مهرداد ؛ امدادگر- نه چندان جوان

۵. کاظم ؛ امدادگر- جوانتر از «مهرداد»

۶. محمد دشت آرا ؛ نه چندان جوان

۷. بهمانی ؛ مادر- مسن

و...

نظامیان...

« هر زمان که گشوده شود و ببینیم،

گوشه‌ای خواهد بود از شهری مرزی در جنوب. شما

بخوانید «خرمشهر» تا کمتر سر به این دیوار و آن دیوار

بگوییم!

تنها مشکلمان این است که شباهتی به گوشه‌ای از یک

شهر آشنا ندارد، بلکه بیشتر شبیه یک خاکریز در کنجی

از جبهه است! این خاکریز، عمق دیدمان را نسبت به

صحنه محصور کرده است و ما آن سوی خاکریز را

نمی‌بینیم. روز گرمی است...

همین...

یک...

صدای «احمد دادبه» را در تاریکی می‌شنویم.

(توضیح: می‌شود این صدا را روی تصویر صورت کم حرکت او، در سالن

انتظار پخش کرد. تصویر «کلوز آپ» چهره که به لبخندی، دوربین را مخاطب

قرار داده است.)

احمد- تو این وضعیت، هر کاری نشه کرد، سوال که می‌شه کرد! یه سوال ساده. ها؟ فرق

زمین و آسمون چیه؟ نه جداً چیه؟ به خدا بهش فکر کرده‌ا، نه همینطوری الان

رسیده باشه به هنم که بخوام بهاشون سرتو درد بیارم؛ نه؛ کلی بهش فکر کردم.

فرقش چیه؟ فقط اینکه از آسمون به زمین می‌باره؟ یعنی نمی‌تونه از زمین به

آسمون بباره؟ می‌تونه به مولا! می‌تونه! به ابوالفضل می‌تونه! پس این نیست.

می‌دونی قضیه چیه؟ قضیه اینه که بهش هیچ وقت فکر نکردی وگرنه فرقی نداره.

مطمئن نیستیها. ولی به نظرم همینه. (مکث و تنفس)

اون هه‌ی که من ازش میام زنده‌اش رشیدن شیر کش! یه بار ننه‌ام با اقام رفته

بودن یه اسب سرکشو رام کنن. ننه‌ام... آی آی نور به قبرت بباره... (سکوت

می‌کند و با سوره حمد و زیر لب فاتحه ای نثار او می‌کند! لا اله الا الله...

خدایا عاقبت به خیرمون کن! عرض می‌کردم. ننه می‌گه کار خوبونه. آقا

می‌پره ترک اسب و اسب هم که سرکش شش شش.....

وای وای وای چشمت روز بد نیینه. چپ و راست، بالا و پایین، شیهه، سم، ننه و

می‌کوبه زمین. ننه بلند می‌شه به اسبه می‌گه « حیوون بار اولت بود! حواستو جمع

کن! » می‌ره دوباره می‌پره رو اسبه و باز همون آش و همون کاسه. خیلی شلتاق

می‌کرد اسبه. حالا اقلمو بگو که رنگ به روش نمونده بود. هی می‌گفت: « زن

ولش کن. کار تو نیست! » ننه هم مگه ول می‌کرد. سرتو درد نیارم؛ دوباره کوبیدش

زمین! ننه و می‌گم. ننه بلند شد عصبانی رو به اسبه گفت: « حیوون بار دومت بود!

حواستو جمع کن! » می‌ره دوباره اسبه رو گیر می‌اندازه، می‌پره رو گردهش و این

دفعه اسبه بدتر بدقلقی می‌کنه. الهی فدای بشم، ننه ام می‌یاد پایین، با مخها! خدا

رحم می‌کنه سالم می‌مونه؛ ولی مگه آرام می‌شه؟ پا می‌شه میاد از خوجین اسب

آقام تفنگ پدرشو که جدمن باشه برمی‌داره و داد می‌زنه به اسبه: « این بار سوم

بود! خیلی زبون نفهمی! » می‌زنه اسبه رو! اقلمو می‌گی، گوله آتیش! شروع می‌کنه

به اوقات تلخی با ننه‌م. داد می‌زنه: « مگه بهت نگفتم کار تو نیست؟ دیوونه ای مگه زن؟ وحشی! رولنی!» ننه‌م یه نگلھی به آقام می‌کنه می‌گه: « بار اولت بود! حواستو جمع کن!» (مکت- نیم خنده کوتاه) تا عمرشون به دنیا بوها، آقام دیگه چیز ی به ننه م نمی‌گه! ای ای ای خدا رحمتتون کنه! می‌دونی قضیه آسمون و زمین هم همینه. لنگار دیگه کسی بهش فکر نکرده. یعنی گفتن بی خیال! همه م گفتن آره دیگه! به ما چه؟ ولی من هنوز هم توش موندم. (مکت) تو این وضعیت، هر کاری نشه کرد، سوال که می‌شه کرد؛ فرق زمین و آسمون چیه؟

(نور می آید.)

توضیح: می شود، این بخش را در صورتی که بخش نخست با تصویر درشت
چهره احمد در سالن انتظار پخش شده باشد، آغاز نمایش در صحنه دانست.

تماشاگران مستقر شده اند و ...)

«احمد دابه» روی صحنه، رو به آسمان صحنه افتاده و تکان نمی خورد.
چشمانش در آسمان صحنه دو دو می زند. رنگ لبخندی روی صورتش
می دود. کنار او چند جسد بی جان هم افتاده اند. همه همچون خود احمد در
لباس نظامی رزمندگان ایرانی. لحظاتی به همین منوال.)

احمد- به قول یارو اگه امروز نمیرم،... دیگه نمی میرم!

(همزمان ، سه نفر از رزمندگان ایرانی دوان از طرف تماشاگران به عمق
صحنه می دوند و با شتاب خاکریز را طی می کنند. یکی از آنها- «کاو»- در
طی خاکریز، ناگهان خود را هم عرض و طول احمد روی زمین پخش می کند
و لحظاتی به انتظار می ماند. دو همراه دیگر شتابان خاکریز را طی کرده و
رفته اند تا به نیروهای مقاوم که اینک سکان جنگ را در دست دارند پیوندند.
او لحظاتی به همین منوال می ماند. «احمد» چشمانش را آرام از درد بسته

است. «کاوِه» به محض اینکه می فهمد لازم نیست به همراه دوستانش برود و آنها بدون حضور او رفتند، ناگهان به گریه می افتد. بلند و بی امان؛ «احمد» با تعجب چشمانش را باز می کند و سرش را به طرف «کاوِه» برمی گرداند. «کاوِه» با چشمانی بسته، مشغول گریه ای عمیق و پر سر و صداست. «احمد» لبخندی می زند. گریه ادامه دارد.)

احمد- آرام) چی شده برادر؟

(ناگهان «کاوِه» از ترس از جا می جهد و گریه اش را فرو می خورد و با فریادی از «احمد» فاصله می گیرد و در حالیکه خود را روی زمین می کشاند، به طرف اجساد دیگر می رود.)

احمد- (سریع) نرو! نرو! جسد! جسد! پشتت! نخوری بهش!

(«کاوِه» با فریادی دیگر پشت سرش را نگاهی می کند و همانطور ترسیده و فریاد کشان، برای سریدن روی زمین، تغییر مسیر می دهد.)

احمد- وایستا عزیزم! کار دستمون می دی ها! وایستا!

(کاوِه می ایستد و لحظاتی- در جا- همچنان ملتهب و گریان است. کم کمک آرام می گیرد. در تمام این مدت «احمد» با لبخند به او خیره است.)

احمد- زخمی شدی؟

کاوه-

احمد- هم رزما ت شهید شدن؟

کاوه-

احمد- چیزی دیدی؟

کاوه-

احمد- زنت ... بچه ات..... طوری شدن؟

کاوه-

احمد- (مکت) می ترسی؟

کاوه- (گریه اش بلندتر می شود).....

احمد- (لبخندی می زند.) پس بگو! از چی آخه؟ اونا که بعد از ۵۷۵ روز، دارن شهر رو

پس می دن زلیدی دارن عقب نشینی می کنن؟

کاوه-

احمد- الان اونا باید بترسن، نه تو!

کاوه- (گریه اش بلندتر می شود.).....

احمد- سمت چیه؟

کاوه- کا.....وه!

احمد- «کاوه»؟

کاوه- اوهوم!

احمد- کاوه جان! می شه خواهش کنم گریه نکنی؟ اعصابمو خط خطی می کنه. (مکت) با

این تیری که خوردم اصلا برام خوب نیست!! (خود می خندد.)

(«کاوه» با شنیدن این حرف سکوت می کند و خیره و مبهوت «احمد» را

می نگرد. لحظاتی!)

کاوه-ت.....ی.....ر؟

احمد- آره. می بینی آخر عمری گوله م خوردیم.

کاوه- کو؟

احمد- نمی توئم نشونت بدم! پشتته!

کاوه- یعنی.....

احمد- (به خنده می افتد- سخت و رنجور) نه نه نه..... پلر آمرزیده، منظورم اینه که از

پشت خوردم؛ زیر کتف، فکر کنم البته!

کاوه- فکر می کنی؟

احمد- خب آره. من از وقتی به هوش اومدم نتونستم نگاهی بهش بندازم!

(«کاوه» آرام خود را به طرفش می سرانند.)

کاوه- می خوای.....من.....

احمد- نه نه نه..... ممنون! خوبم! همینجوری عالیه. دست به من نزن! (خیره به آسمون)

آسمونو دیدی؟

کاوه- (به آسمان خیره می شود.) چیو؟

احمد- آسمونو!

کاوه- (نگاهی به «احمد»، نگاهی به «آسمان»!) آسمونو؟!

احمد- اوهوم!

کاوه- چی شو؟

احمد- همه پیشو!

- کاوه- همه چی شو؟
- احمد- تو می دونی فرق آسمون و زمین چیه؟
- کاوه- (لبخند کم رنگی می زند.)
- احمد- می خندی؟
- کاوه- آخه....
- احمد- آخه چی؟
- کاوه- لقدر فرق دارن که مقایسه شون احمقانه س!
- احمد- لقدر؟ (انگار باورش نشده!)
- کاوه- خب آره.
- احمد- ولی لقدرهام فرق ندارن ها!
- کاوه- منو..... دست لداختی؟
- احمد- نه به روح ننه م!
- کاوه- تو زنده می مونی؟
- احمد- به خدا اگه بلونم!

کاوه - ممکنه که.....

احمد - همه چی ممکنه!

کاوه - نمی ترسی؟

احمد - از چی؟ مردن؟

کاوه - اوهوم!

احمد - معلومه که می ترسم ولی نه لقلر که گریه کنم.

کاوه - (سر به زیر می اندازد.).....

احمد - اولین روز مدرسه یادته؟

کاوه - ها؟

احمد - اولین روز! اولین روز که رفتیم کلاس اول! یادته؟

کاوه - خب؟

احمد - ترسش خیلی شبیه همونه!

کاوه -

احمد - الان خیلی شبیه اون روز می ترسم. اون روز هم لقلر حرف زدم مخ ننه م پکید!

من وقتی می ترسم زیاد حرف می زنم. اونم از هر چی دلت بخواد. اصلا حساب کتاب نداره. عادتمه! فقط ننه م می دونست. خدا بیلمرزدت ننه!..... تا می افتادم به وراجی می اومد زل می زد به چشم می گفت: «احمد از چی ترسیدی؟»..... منم بهش می گفتم. از وقتی مرده..... نه کسی ازم می پرسه، نه من به کسی می گم. (مکت) فقط حرف می زنم! (لبخندی می زند).

کاوه- (او هم لبخندی می زند).....

احمد- تو چرا لقدر ترسیدی؟

کاوه- من؟..... من..... می شه دربارهش حرف نزنیم؟

احمد- آره. چرانشه؟ (مکت) نمی خوام با بچه ها بری؟

کاوه- کجا؟

احمد- جلوتر! تا لب مرز!

کاوه- به نظر تو لازمه؟

احمد- الان دیگه..... نمی دونم!

کاوه- عراقیها که دارن می رن بیرون

احمد- پس تو بگو برای چی نمی ری؟ اونها که دارن می رن

کاوه- این چیزا حساب کتاب نداره.

احمد- چیا؟

کاوه- ممکنه درست قبل اینکه آخرین قلمشو ورداره یه تیزی بزنه که صاف بشینه رو

سینه من!

احمد- (می خندد).....

کاوه- حرف خنده داری زدم؟

احمد- نه به خدا! تازه خندیدن لقدر ابرام آسون نیست! مسئله اینجاست که تقریبا همین

شکلی تیر خوردم! (دوباره می خندد.)

کاوه- دیدی؟ دیدی؟ خب پیش میاد دیگه!

احمد- فکر می کنی بشینی اینجا، اون تیره نمیداد؟

کاوه- ها؟

احمد- هر جا باشی میاد، اگه بنا باشه بیاد!

(همزمان صدای تیری که ظاهرا نزدیکشان، به قسمت بالای خاکریز

می خورد و خاکی بلند می کند، «کاوه» را از ترس سینه خیز می کند. او در

حالیکه سرش میان دستانش قایم شده، صدای متناوب ناله‌هایی از سر

ترس را نمی‌تواند تحمل کند.)

احمد- نترس... نترس یه تیر سرگردون بود!

(«کاو» آرام آرام سعی می‌کند به خود مسلط شود. دوباره بلند می‌شود.)

احمد- سمت چیه؟

کاو- (سر رو می‌تکاند) «کاو»!

احمد- داوطلب نیومدی نه؟

کاو- چرا!

احمد- واقعا؟

کاو- به خدا!

احمد- پس.....

کاو- می‌شه درباره‌ش حرف نزنیم؟

احمد- آره. چرانشه؟

(لحظاتی سکوت میانشان!)

کاو- آب می‌خوای؟

- احمد- خیلی!
- کاوه- (به طرفش می رود.) پس چرانمی گی؟
- احمد- یادم نبود!
- کاوه- چی؟!
- احمد- (می خندد.) شوخی کردم!
- («کاوه» با قمقمه به او آب می خوراند.)
- احمد- لعنت خدا به یزید ملعون! زنده باشی! خیلی تشنه م بود.
- کاوه- طبیعیه! (مکت) چه جووری تیر خوردی؟
- احمد- (به اجساد پیرامون اشاره می کند.) مثل همین طفلکا!
- کاوه- ولی اونا شهید شدن، تو نشدی!
- احمد- هنوز دیر نشده.
- کاوه- یعنی چی؟
- احمد- می خوای بلونی چی شد؟
- کاوه- آگه نمی خواستم که نمی پرسیدم.

احمد- بیا از لای این دو تا لگشت نگاه کن!

(«احمد» انگشتانش را به شکل «هفت» بالا می آورد. «کاو» آرام به طرف او

خم می شود. مبهوت و ناباور!

احمد- حواست باشه به من نخوری فقط!

(«کاو» خود را جمع و جور می کند. سرش را پشت دست «احمد» می رساند

و به سمت تماشاگران نگاه می کند.)

احمد- می بینی؟

کاو- سر کاریه دیگه، نه؟

احمد- («احمد» خود خیره شده است. یادآوری می کند:)

داشتن می کشیدن عقب. مام همینجوری می اومدیم جلو. من علمدار بودم. جلوتر از

بقیه...

(ادامه گفته های احمد در آماج گذشته زنده شده و ضرب موسیقی، گم

می شود. عده ای نظامی- عراقی- با ماسکهای اکسیژن به صورت، از میان

تماشاگران، پاورچین و مسلح، رو به خود آنها، عقب عقب می روند و در واقع

به عمق صحنه- خاکریز، «احمد» و «کاو» - نزدیک می شوند. آنها جز این

ماسکها و شاید تفاوت‌هایی در یونیفورم نظامی شان فرقی با خودی‌ها ندارند.
شلیک و تیر اندازی و عقب نشینی....

چند نظامی ایرانی با شتاب و هیجان وارد صحنه می‌شوند و با آنها درگیر می‌شوند و خیلی زود در تیره کوبان و نوای کار و صدای گلوله‌ها و انفجارها نقش زمین می‌شوند و همان اجساد می‌شوند که پیشتر روی صحنه دیده ایم. «احمد» راوی نیز در این گیر و دار از نظر نهان شده است؛ انگار که هنوز روی صحنه نیست.

از میان ماسک به چهرگان، یکی که شاید مافوقی است، به بقیه اشاراتی می‌کند که پیداست خواستش عقب نشینی است. آنها خاکریز را طی می‌کنند و از دید ما خارج می‌شوند در عمق صحنه از نظر نهان می‌شوند. با فاصله ای اندک «احمد دادبه» از میان تماشاگران به صحنه می‌رسد. در صحنه تنه‌است؛ با پرچمی که به دست دارد، خوشحال از اینکه صحنه خالی است برمی‌گردد و به طرف تماشاگران علامت می‌دهد و پرچم می‌چرخاند. همزمان گلوله ای از پشت او را نقش زمین می‌کند و پرچم کنار «کاو» که ناظر نادیدنی صحنه است، می‌افتد. چند تن از عراقیان با احتیاط دوباره به صحنه باز می‌گردند. به پرچمدار - «احمد» - که در جای قبلی خود افتاده است

نزدیک می شوند. لگدی به او می زنند تا از مرگش مطمئن شوند. یکی از آنها به دیگران علامت می دهد. آنها به طرف اجساد می روند و چیزی زیر آنها کار می گذارند. زیر «احمد» نیز! «کاو» در این عمل آنها نازک شده است و مبهوت می نگردد. آنها صحنه را ترک می کنند. دست «احمد» بالا است و «کاو» از میان انگشتانش خیره است.)

کاو- صبر کن بینم؛ چی شد؟

احمد- (دستش را پایین می اندازد.) شد دیگه!

کاو- اینا چیکار کردن؟

احمد- چه فرقی می کنه؟ این بچه ها که شهید شدن!

کاو- (دست به تن «احمد» می برد تا بلندش کند و زیرش را ببیند.) بذار بینم...

احمد- (سرریج) نه! دست نزن! تکونم ندی ها!

کاو- (مبهوت مانده) چرا؟

احمد- می خوای برگردی پشت؟ یا می ری دنبال بچه ها؟

کاو-

احمد- با توام!

کاوه- چطور؟

احمد- برو «کاوه» جان! خولوش می کنم. از آشناییت خوشحال شدم.

کاوه- چرانمی ذاری بینم؟

احمد- اگه کمکی ازت برمی اومدمی گفتم.

کاوه- ولی تو تیر خوردی.

احمد- فکر می کنی یادم رفته؟

کاوه- پس.....

احمد- برو نگران نباش!

(«کاوه» مردد از احمد فاصله می گیرد. لحظاتی می ماند. غرق فکر است. به

طرف اسلحه اش می رود که روی زمین مانده. برمی دارد. نگاهی به «احمد»

می کند. «احمد» لبخندی می زند. «کاوه» به طرف عمق صحنه پیش می رود.)

احمد- (متعجب) از اون طرف؟

کاوه-

احمد- یعنی برنمی گردی؟

کاوه- مطمئنی چیزی نمی‌خوای؟

احمد- (سر تکان می‌دهد که «نه!»).....

کاوه- خداحافظ!

احمد- خیلی از سوالها مو جواب ندادی و داری می‌ری‌ها!

کاوه- باشه برای بعد اگه برگشتم.

احمد- منتظرم!

(«کاوه» سر به زیر می‌افکند و به شتاب می‌رود. خروج او با بیشتر شدن

صدای تیراندازی، همراه است. «احمد» آرام سرش را روی زمین می‌گنارد و

نفسی می‌کشد....)

(«ریحان» زن جوان سیاه پوشی - چادر به سر - از سوی تماشاگران وارد می شود و یکنواخت و بی توقف به سمت خاکریز می رود و مسیر خروج «کاه» را پشت به ما، بی حفاظ و بی ملاحظه می ایستد و می نگرد. بالای خاکریز است. «احمد» نگاهی به زن می اندازد. از رفتارش متعجب است. صدای تیراندازی شدت می گیرد و چند تیر کنار خاکریز - اطراف «ریحان» - می خورد.)

احمد - خانم! خوله را!

ریحان - (پشت به ما - بی حرکت).....

احمد - خانم با شمام!

ریحان - (بی آنکه برگردد) تکون نخور! تقدیر! اصلاحی فهمی چیکار داری می کنی؟

احمد - چی؟

ریحان -

احمد - شما چی گفتین؟

ریحان - گفتم تقدیر تکون نخور! آگه جونتو دوست داری!

احمد- (گیج لبخندی می زند.) دوست که دارم.

ریحان- خوبه!

احمد- (مستاصل).... بعله!

ریحان- کجا رفت؟

احمد- کی؟

ریحان- اونى که از اینجا رفت.

احمد- (لبخندی می زند؛ دوباره) خیلی ها از اینجا رفتن!

ریحان- اون سرباز رومی گم.

احمد- کاوه؟

ریحان-

احمد- اگه اونو می گین، رفت جلو!

ریحان- جلو؟!

احمد- آره. فکر کنم تا مرز می رن؛ بلکه م جلوتر؛ اگه خدا بخواد!

ریحان- (دستش را از زیر چادر بیرون می آورد که قمقمه ای از آن آویزان است.)

بدون آب؟!

احمد- آب؟

ریحان- اینا بدون آب چیکار می کنن؟!

احمد- آب..... که..... هست.....

ریحان- پس چرا تو تشنه ته؟

(مکث طولانی - سکوتی میان آن دو - صدای تیراندازی از دور!)

احمد- خیلی تشنه مه!

(«ریحان» برمی گردد. بسیار زیباست؛ یا اینگونه به نظر می رسد. به طرف

«احمد» می رود. «احمد» دست دراز می کند، قمقمه را بگیرد.)

ریحان- تکون نخور!

احمد- (دستش در هوا می خشکد.).....

ریحان- خیلی بی احتیاطی می کنی.

احمد- (آب دهانش را در حسرت آب قورت می دهد - مکثی!) حق با شماست!

ریحان- صبر کن!

(«ریحان» کنار «احمد» می نشیند. در قمقمه را باز می کند و به «احمد» آب

می دهد. او با واقع می خورد!

احمد- لعنت خدا به یزید ملعون!

ریحان- دیدی تشنه ته!

احمد- خب.....! من تیر خوردم!

ریحان- همه شون تشنه شونه!

(بلند می شود. دوباره گستاخ و بی احتیاط کنار خاکریز می ایستد و بی حفاظ

به آن سو خیره می شود. تیراندازی شدت می گیرد. چند تیر کنار او، خاک به

اطراف می پاشد. «احمد» دستپاچه است.)

احمد- (بلند) خولهرم خولهرش می کنم اینطوری نرو اونجا! لا اله الا الله! (بلند) خدایا هیچ

مردی رو زمین گیر نکن!

(«ریحان» بی اعتنا ایستاده. «احمد» کلافه است. از کنارش سنگی کوچک

برمی دارد و آنگونه که تنش زیاد تکان نخورد به طرف «ریحان» می اندازد.)

احمد- بیا اینور! !

ریحان- خجالت بکش!

احمد- (شرمنده) خولهرش می کنم.

ریحان پایین می آید. به طرف «احمد» می رود.)

ریحان- نمی گی ثقیل تکون می خوری بلا سرت میاد؟

احمد- خب عصییم می کنی خانم! شما می دونی تیر خوردن یعنی چی؟ خانواده، دور و بر،

یاری، دلداری، پداری، مادری،..... شما نمی دونی چشم برهلی یعنی چی؟ الان...

(درد امانش را می برد- لحظاتی سعی در مهارش دارد.) شما نمی گی اتفاقی

افتاد، چی بهشون می گی؟ می گی « داشتتم نگاه می کردم!»؟ آخه این شد دلیل

مرگ؟! فکر اینارم نمی کنی دیگه....

ریحان- (مکت- سکوت) می دونی چند نفر با دلیلهای احمقانه تر از این مردن؟ زن،

بچه،... پیر، جوون.. این خاصیت جنگه!

احمد- حالا این فهرست بلند بالا فقط شما رو کم داره؟

ریحان- فکر می کنی برمی گردن؟

احمد- کیا؟

ریحان- اونایی که رفتن جلو.

احمد- میلوارم همه شونو بیرون کنن و برگردن!

ریحان- لب تشنه نرن!

احمد- کجا؟

ریحان- می دوزم تشنه شونه!

احمد- از کجا می دونی آخه؟(لبخند می زند.)

ریحان- مگه تو تشنه ت نبود؟

احمد- من... من فرق می کنم.

ریحان- بخاطر اونی که زیرت چال شده؟

احمد- (می ماند- مبهوت- انگشتانش را به شکل هفت بی اختیار و خیره بالا می آورد.)...

ریحان- نمی خواد! خودم دیدم! نقدر تکون نخور!

(دست «احمد» در هوا می خشکد.)

ریحان- اگه امروز نمیری، دیگه نمی میری!

(دست «احمد» می افتد. او شگفت زده مانده. «ریحان» دستانش را از زیر

چادر بیرون می آورد. از هر کدام چندین قمقمه، آویزان است!)

ریحان- اونها... تشنه شونه!

(ریحان با شتاب بالای خاکریز می دود و خاکریز را طی می کند و جلو می رود. تلاش احمد برای جلوگیری از کار خطرناک «ریحان» - به زعم «احمد» بیهوده است.)

احمد - (بلند - کشدار) خانم...

(صدای تیراندازی شدت می گیرد. احمد مستاصل سنگی برمی دارد و بی هوا به طرف آن سوی خاکریز پرت می کند. کلافه است. رها، رو به آسمان دراز کشیده؛ چشمانش را می بندد... نفس می کشد.)

چهار...

(«مهرداد» و «کاظم» دو امدادگر، از طرف تماشاگران به طرف خاکریز و

«احمد» پیش می آیند. نگاهشان به اجساد است و سر تکان می دهند.)

مهرداد- ای مصبتو شکر! بی پدر! بگو آخه تو سر سفره پدر و مادرت نون نخوردی

مگه؟ لا اله الا الله....

کاظم- چرا نخورده؟ مگه به این چیزاس؟

مهرداد- پس به چیه؟ جوونهای مرهمو بین چیکار کردن!

کاظم- خدا باعث و بانی شو نبخشه!

مهرداد- (زیر لب، فاتحه می خواند).....(پرتاسف سری تکان می دهد).....

(«کاظم» پای جسدی می نشیند. لوازم را کنارش می گذارد. می خواهد

معاینه ساده ای بکند که فریاد «احمد» از جا می جهاندش!)

احمد- (بلند- ناگهانی) دست نزن! دست نزن!

مهرداد- (لحظه ای جا می خورد.) یا ابوالفضل!

احمد- بیا کنار!

کاظم- (ترسیده کناری می افتد.) یا خدا!

احمد- چرامی ترسی عزیز؟ خواستم تذکر بدم!

(«مهرداد» سریع به طرف «احمد» می رود.)

مهرداد- شکر خدا. سالمی؟

احمد- نفسی می ره میاد فقط دست به من نزن!

مهرداد- چی شده؟

کاظم- نمی شد آرومتر تذکر بدی؟

مهرداد- تذکر چی حالا؟

احمد- (سرش را زمین می گذارد.) آب! آب!

مهرداد- «کاظم»!

(«کاظم» به طرف «احمد» می رود و قمقمه ای به دهان او می رساند. «احمد»

با ولعی غریب می نوشد.)

احمد- (زیر لب) لعنت خدا به یزید ملعون!

مهرداد- تو همونی؟

احمد- (گیج- با لبخندی کم رنگ) کلوم؟

کاظم- خودشی دیگه بابا. اونور شط پشت خاکریز! رو به آسمون!

احمد- یعنی چی؟

مهرداد- «حاج محمد» گفت بیایم نبالت. گفت یه عده شهید شدن؛ یکی دو تام زنده ن

لگار! تو رومی گفته لابد.

احمد- شاید!

کاظم- تیر خوردی؟

احمد- تیر هم خوردم.

مهرداد- یعنی چی؟

احمد- حوصله ندارم توضیح بدم.

کاظم- این خون چیه رو سینه ت؟ خون خودته؟

احمد- گمونم. دست به من نزن!

کاظم- می خوام دگمه هاتو باز کنم.

احمد- نمی شه.

مهرداد- یعنی چی؟

کاظم- خجالت می کشی!؟

مهرداد- (به شوخی) خجالت می کشید که تیر نمی خورد.

کاظم- مرد حسابی خدا تو شکر کن به سینه ات خورده. دو هفته پیش یه عزیززی تیر خورده

بود... (به خنده می افتد.) خیلی هم بچه با مرلمی بود. طفلک هنوز هم نمی تونه

به پشت بخوابه. گفتن، پنج هفته به شکم! خوب بود جای اون بودی؟

احمد- خدا سلامتت کنه!

(غم پنهانی به چهره امدادگران می دود.)

مهرداد- الهی آمین. این که خوبه عزیز من. اونایی که خوب نمی شن رو چی می گی؟

می دونی چند نفر تا آخر عمر اگه زنده بمونن...

کاظم- (سعی می کند بحث را عوض کند.) آقا جان کشف حجاب می کنی بالاخره یا

خودم وارد عمل بشم؟

احمد- (بی رمق) گفتم که..... نمی شه.

کاظم- نگفتی چرا! اگه منطقی نباشه، همین جا جلوی انظار جرش می دم.....

مهرداد- (نگاهی به «کاظم» می کند.).....

کاظم- پیرهنشو می گم!

(هر سه لبخند می زنند. «احمد» درد دارد.)

احمد- می خوامین بلونین چی شده..... که..... اینهمه..... تذکر بی جا..... بهتون می دم.

مهرداد- آره بگو!

(«احمد» به سختی انگشتانش را بالا می آورد.)

احمد- بیاین از لای این دوتا انگشت ببینین!

(«مهرداد» و «کاظم» برای مراعات حال مریض (!) ، با تردید و بدبین، پشت دست «احمد» قرار می گیرند. گذشته زنده می شود. آماج تیراندازی و ضرب موسیقی. ما از بخشی، این گذشته را می بینیم که در نخستین بار مرورش، تقریباً تا آنجا دیده بودیم. چند تن از عراقیان با احتیاط به صحنه باز می گردند. «مهرداد» و «کاظم» هم کنار «احمد» و اجساد دیگر در صحنه حاضرند. به «احمد» نزدیک می شوند و لگدی به او می زنند تا از مرگش مطمئن شوند. یکی از آنها به دیگران علامت می دهد. آنها به طرف اجساد می روند و چیزی زیر آنها کار می گذارند. زیر «احمد» نیز! «مهرداد» و «کاظم» در این عمل آنها نازک شده اند. آنها سریع صحنه را ترک می کنند. «محمد دشت آرا»- فرمانده- به همراه دو تن دیگر، وارد می شوند. صحنه اجساد را می بینند. «دشت آرا» همچنان دستور پیشروی می دهد اما خود، لحظه ای کنار اجساد می نشیند. یکی از رزمندگان همراهش، پرچم افتاده کنار «احمد»

را برمی دارد و نیت حرکت به جلو دارد که در حال «دشت آرا» دقیق می شود و بر جای می ماند. «دشت آرا» انگار یکی از نزدیکانش را از دست داده. او کنار یکی از جسد‌ها مانده. می خواهد دست به جسد بزند که «احمد» سریع تکازی می خورد و منعشان می کند. موسیقی مانع شنیدن هر دیالوگی است. «دشت آرا» شگفت زده و پریشان ماجرای مین‌ها را درمی یابد. با تاسف کنار «احمد» می رود. دست «احمد» را با مهر در دستش می گیرد. رها می کند و با شتاب- رو به جلو- از صحنه خارج می شوند.

«احمد» دستانش را پایین می آورد. خسته و رنجور. «مهرداد» و «کاظم» خیره و شگفت زده به هم می نگرند. لحظاتی مستاصلند. نمی دانند چه باید کرد و چه باید گفت. لحظاتی سکوت می شود. «کاظم» دستپاچه، در سکوت، دست به «بتادین» می برد و از روی لباس، روی بخش خونی سینه «احمد» می ریزد. زیاد و بی هو!

احمد- چیکار می کنی؟

کاظم-

احمد- اخوی!

کاظم- ضد عفونی!

- احمد- من از پشت تیر خوردم!
- کاظم- من می ریزم..... اونجا می ره. ضرر نداره که. از چی می ترسی؟! بتادینه!
- احمد- نمی ترسم. خواستم بلونی!
- کاظم- فهمیدم دیگه. خودم دیدم!
- احمد- (فوق زده) ا... دیدی؟
- کاظم- (می ماند) خودت نشونمون دادی!
- احمد- آخه به بعضی ها نشون می دم هیچی نمی بینن! البته من بهشون می گم «به گیرنده هاتون دست نزنید! اشکال از فرستنده س!» (می خندد).
- (ناگهان «مهرداد» و «کاظم» دستپاچه سعی می کنند جلوی خنده او را بگیرند.)
- مهرداد- نخند برادر من!
- کاظم- برای چی می خندی تو؟
- مهرداد- نکن عزیزم! آروم باش!
- احمد- (در فروکش خنده اش) تترسین من سرم تگون می خوره؛ بلند بی حرکت. قلقشو دارم!

(سکوت می شود.)

احمد- دارم بهش عادت می کنم.

مهرداد- (محتاط؛ نگاهش را از «احمد» می دزدد.) تو می دونی زیرت چی کار گذاشتن؟

احمد- معلومه که می دونم.

مهرداد- مطمئنی؟

احمد- (به «کاظم») رفیقت چی فکر کرده؟ من «احمد داببه» مین جهشی رو نشناسم؟

کاظم- می دونی چه جور می کار می کنه؟

احمد- بله! فشار که بهش می یاری فعال می شه. بعد کافیه این فشارو قطع کنی یا وزنت

تغییر کنه تا منفجر بشه. اگر بلند شی از روش، چند سانتی میاد بالا و بعد جوری

می ترکه که تا چند فرسخی رو پوشش بده و رب و ربو یاد کنی! بعله!

«کاظم» و «مهرداد» در سکوت وسایلشان را جمع می کنند.)

احمد- چرا شما دو تا هقین؟

کاظم- آب می خوام بازم؟

احمد- ها؟ آهان! آب! آگه داری پیشم بذار و برو!

مهرداد- از کجا فهمیدی که می ریم؟

احمد- کاری ندارین اینجا.

کاظم-

مهرداد-

احمد- (آرامتر) اینا که خنثی بشو نیستن!

مهرداد- (کلافه بلند می شود.) من نمی تونم «حاج محمد» برای چی ما رو فرستاد؟

بهمون هم نگفت داستان چیه!

احمد- ناراحتی مگه دکتر؟

کاظم- بیا اینم سه تا قمقمه آب. کافیه؟

احمد- دستت درد نکنه.

مهرداد- (مهربان) کاری می تونم برات بکنم؟

احمد- (لبخند- سکوت طولانی) دعا!

(«مهرداد» و «کاظم» در سکوت به طرف خاکریز پیش می روند. پریشان و

سر خورده. صدای «احمد» متوقفشان می کند.)

احمد- دکتر!

مهرداد- جونم؟

«احمد» پلاکش را می گیرد و محتاط در می آورد و بالا می گیرد.)

احمد- بی زحمت اینم ببر!

«مهرداد» توان حرکت را از دست داده. در جای خود خشکیده. «کاظم»

متوجه فضای سنگین آنجاست. با خنده به طرف «احمد» می رود و بی هوا و

سرخوش پلاک را می گیرد. سعی می کند، فضا را بشکند.)

کاظم- «احمد» جان بذار برات یه جوک بگم اینجا بیکاری، بهش فکر کن!

احمد- (مشتاق لبخندی می زند).....

کاظم- «یه روز یه «خر» و یه «گورخر» با هم مسابقه دو می دن، گوره خره اول می شه.

خره ناراحت شروع می کنه به داد و بیداد که: قبول نیست، تو گرم کن تنت بودا»

«کاظم» خود، ریسه می رود. «احمد» نیز. «کاظم» متوجه خنده بی ملاحظه

«احمد» می شود. دستپاچه خنده اش را فرو می خورد.)

کاظم- «احمد» جان بسه! احتیاط کن! تو رو مرتضی «علی».....(زیر لب- در سکوت

تازه ایجاد شده فضا!) یواشتر! باشه؟

(دوباره فضا سنگین می شود. «مهرداد» سخت و سنگین بالای خاکریز

است.)

کاظم - بذار..... یکی دیگه بگم که..... کمتر با نمک باشه. خنده زیادی برات خوب نیست!

احمد - بگو! بگو! با حال بود!

کاظم - (در خلال این جوک کم کمک و به سختی رنگ بغض از کلام «کاظم» قابل

تشخیص خواهد بود.) این یکی درباره خومونه! دکترها! تو «چین» رسمه که هر

دکتری اگه مریضش مرد یه فانوس رو در مطبش آویزون کنه. یه چینی مریض

می شه، می خواد بره دکتر. هر مطبی می رسه، می بینه سر در مطب پر فانوسه!

جرات نمی کنه بره تو. می ره پی یکی دیگه. می گرده، می گرده، می گرده؛ آخر

سر، یه مطبو پیدا می کنه که یه فانوس بیشتر آویزون نبوده از درش. خوشحال

می ره تو و به دکتر می گه: «تعجب می کنم شما چطور فقط یه فانوس از سر در

مطب آویزون کردین؟!» دکتری نگاهی بهش می کنه و می گه: «من امروز کارمو

شروع کردم عزیزم!»

(این بار «احمد» به تنهایی می خندد. «کاظم» غم به چشمانش آورده. در

امتداد خنده «احمد» که چشمانش را بسته، «کاظم» آرام و پیکر، کنار

«مهرداد» می رود. هر دو نگاهی به «احمد» خندان می کنند و صحنه را ترک

می کنند. «احمد» در خلوت و تنهایی، نرم نرمک خنده اش فروکش می کند.

نگاهی به اطرافش می کند. کسی نیست. از دور صدای تیراندازی به گوش
می رسد. سرش را زمین می گذارد و خیره به آسمان می نگرد....)

«محمد دشت آرا» - بر عکس همه - از طرف خاکریز، از عمق صحنه به طرف «احمد» و ما سرازیر می شود. بالای خاکریز لحظه ای می ایستد و «احمد» را که چشمان خود را بسته براندازی می کند و آرام نزدیک می شود. موقر است و نه چندان جوان. می آید کنار «احمد» می ایستد. کمی دقت می کند تا اطمینان یابد که هنوز زنده است. به محض یافتن اطمینان، تک سرفه ای می کند و :

محمد- خدا قوت!

(در سکوت «احمد» صدای تیراندازی و چند انفجار کوچک را از دور می شنویم.)

محمد- مهمون داری عزیز! نمی خوام یه لبخندی بهمون بزنی دلمون باز شه.

احمد- هیس! الان! الان! (هنوز چشمانش بسته است.)

آهان! ببخشید!

(لحظاتی میانشان سکوت می شود. «احمد» در حالیکه چشمانش بسته است، لبخندی به چهره می دواند. «محمد دشت آرا» غرق احوالات اوست! ناگهان «احمد» چشمانش را می گشاید و به محض دیدن «محمد» گرم و پر

شور شروع به مهمان نوازی (!) می کند.)

احمد- (بلند می خندد.) به به بلبیل تاجدار منطقه! حاج محمد خان دشت آرا! آقا مخلصیم.

فکر می کردم یادت رفته ما رو! نه که جلو بودی و درگیر این بی نلموسها... چطور

برگشتی «حاج محمد»؟ خبریه؟ تموم شد؟ یا باز پاتک زدن؟ برنمی گردن که تو!

محمد- (لبخندی می زند.) نه! چیزی نمونده! خرمشهر داره پاک می شه.

احمد- داره پاک می شه؟! پس... تو اینجا چیکار می کنی حاجی؟

محمد- مهم نیست!

احمد- اتفاقا مهمه! جای اونجا س که.

محمد- داستان داره.

احمد- اینجا کی داستان نداره؟ (می خندد.) عجب جای غریبی اومدیم، آخر عمری!

محمد- تو که باید مال همین دور و برا باشی! (آرام کنار «احمد» می نشیند.)

احمد- من؟ نمی شه بگم جنوبی نیستم ولی «خرمشهر» که نه! اووه... بین از اونجا تا

اینجا چقدر راهه! (مکت- حذف رنگ خنده از کلامش - فضا کمی سنگین

می شود.) اینجا به دنیا نیومدم ولی... شاید ایجا بمیرم!..... نه؟

محمد- از این شایه‌ها که هممون داریم.

احمد- من که بچه نیستم حاجی! اینقدر بزرگ شدم که پیام اینجا. شمام فرماده ای. قرار

نیست لی لی به لا لای همه مون بذاری که. اینا رو چی می گی؟ (به اجساد

اشاره می کند.) یه چیزی بگو اینام لمیلوار شن!

(«محمد» لحظاتی ساکت می شود. نگاهی به «احمد» و نگاهی به اجساد

می کند. پاسخی ندارد.)

احمد- (حق به جانب - آرام) بفرما! نمی شه دیگه!

محمد- خوش به حال اینا!

احمد- (سری تکان می دهد.) می دونم. جاشون تو بهشته. نه؟

محمد- نمی دونم. بعیده که نباشه، ولی من نمی دونم.

احمد- پس چرا خوش به حالشون؟

محمد- تو می دونی وقتی با صد نفر که بهت باور دارن و تکیه کردن و لبخند رو لبشونه،

می ری جلو و تنهایی با یه تیر تو پهلوت برمی گردی یعنی چی؟ می دونی پر پر

شدن اونارو دیدن یعنی چی؟ (مکت) همه چیزو بذار یه ور، فقط به اون لحظه ای

فکر کن که بهت می گن: ««دشت آرا»، فرماده، بقیه کجان؟»

احمد-

محمد- (تکرار می کند - تلخ) بقیه کجان.... نلرد؟!)

احمد-

محمد- اینا..... که خدا رحمتشون کنه..... هیچ وقت مجبور نیستن به همچین سوالی

جواب بدن! از اینا نمی پرسن «بقیه کجان؟»، ازشون می پرسن «کجا رفتی؟». به

خدا که خوشبختن! چون جواب این سوال رو، اگه بخوای بدی، خیلی آسونه. سوال

قبلی ته که هی توش تجلید می شی و می افتی. پیروز هم که بشی و فاتح

برگردی و لبخند، گوشه لب باشه، باز هم باید به این سوال جواب بدی. نمی دونی

این لحظه، چه جهنمیه!

احمد- منم می تو نم یه سوال بکنم؟

محمد- (نگاه به طرف «احمد» می گرداند).....؟!)

احمد- نترس حاجی! اون سوالو نمی کنم.

محمد- (آرام) بگو!

احمد- فرق زمین و آسمون چیه؟

(«محمد» نگاهی به «احمد» و نگاهی به آسمان می کند. دوباره! لبخندی

می زند.)

محمد- بس که اینجا دراز کشیدی، زل زدی به آسمون قاطی کردی ها!

احمد- یعنی سوال بیخودیه؟!!

محمد- (خیره به آسمان - به دنبال جواب) بیخود که.... نه! نه بیخود نیست. چه

می دونم؟ زبونشون فرق داره با هم؟

احمد- زبونشون؟

محمد- اوهوم. آسمون یه جور دیگه بلهات حرف می زنه.

احمد- چه جوری؟

محمد- زمین سفت، زبونش تلخه. بهت دستور می ده. می گه: «یاالا! برو جلو! پلهای اینا رو

قلم کن که اومدن اینورا!» یا زیر پات یهو خالی می شه؛ می بلعت. زمین

همیشه گشنه شه. بد می خوره بی پلر! هیچوقت تو قبرستون زل زدی به هن

گشاد یه قبر که لقمه می خواد؟ لنگار به ریشتم می خنده! می گه: «هر غلطی

می خوای بکن ولی زود باش! چون در رو نداری. بپر تو!» (مکت) زبونش تلخه.

آسمون فرق داره. هیچی بهت نمی گه؛ فقط نشونت می ده! اونوقت خودت پیدا

می کنی که چه جووری جوابشو بدی.

احمد- (گوش تا گوش لبخند به لب دارد- خوشش آمده!)...

محمد- بهت گفتم اونم دستان داره؛

احمد- ها!

محمد- همین آسمون بهم گفت!

احمد- حاجی... (می خندد) من اینجا جلو آفتاب دراز کشیدم، شما مخت تاب برداشته؟

(هر دو ، به همراهی هم، صمیمی و گرم، می خندند. گرچه غمی در وجود

«محمد» ملموس است.)

محمد- داشتیم می رفتیم جلو. اونا می رفتن عقب. بچه ها داشتن قلوه کنشون می کردن از

تن خرمشهر. رفتیم جلو... جلو... جلو... دست بلند کردم باز، دستور پیشروی بدم، یهو

حس کردم یه هوا ساکت تر شدن دور و بر. و ایستادم. چشمم نمی دیدشون همین

لحظه یه کفتر سفید از بالا سرمون تو این هاگیر واگیر اومد و رد شد بی اختیار

چشمم موند روش. رفت جلوتر و نشست. نشست و تکون نخورد. از جا بلند شدم و

با احتیاط رفتم جلو. یه صدمتری جلوتر از ما نشسته بود و تا چشمم کار می کرد،

جلو پاک بود. عراقیها رو نمی دیدیم. یهو کفتره دوباره خواست بلند شه رو به

آسمون (مکث) ترکید! چشمت روز بد نینه. میلون مین بود. یه گوشه از منطقه
مرزی شهر، معلوم بود قبلا مین گذاری شده؛ همه جهشی. حتی پر اون کفتره هم
نموند. یه شتک خونی دیدم، اونم یه لحظه، قبل اینکه بخوابم رو زمین. ترکش به
دو تا از بچه ها گرفت ولی جدی نبود. فهمیدیم میلونه. بچه ها کل اونجا رو دور
زدن و باز رفتن جلو. من..... یاد تو افتادم. تقریبا پاک شده. شهر رو می گم. کفتره
بههم گفت پیام سری بهت بزدم.

احمد-

محمد-

احمد-

محمد- آسمون..... «احمد» آقا، اینجوری بلهات حرف می زنه!

احمد- ما بال نداریم «حاج محمد». تکون نمی خوریم. نگران نباش.

محمد- نگران نیستیم.

احمد- پس برای چی برگشتی؟

محمد- (مکث) خواستم یه بار دیگه بینمت.

احمد- (لبخندی می زند.) زنده..... باشی!

محمد- (دست «احمد» را می گیرد.) کاری می خوامی برات بکنم؟

احمد- هیچی!

محمد- هیچی؟

احمد- هیچی! کاراتو کردی. لمدادگرام اومدن

محمد- خب؟

احمد- شما فرستادیشون دیگه، نه؟

محمد- اوهوم. چی شد؟

احمد- نمی بینی؟ دوش بتادین گرفتم! همینجوری ریخت ها! (می خندد) البته طفلك

چاره ای نداشت. تکون که نمی تونست بده ما رو. بعدش یکی دو تا جوک با حال

گفتن و رفتن. بچه های خوبی بودن (مکت) پلاکمم دادم به یکیشون، بیره!

محمد- (دست «احمد» را می فشارد و بلند می شود.)

احمد- می ری حاجی؟

محمد- می رم جلو!

احمد- امروز تمومه ديگه نه؟

محمد- چي؟

احمد- پاكسازي شهر!

محمد- ايشاء الله... تا غروب تمومه!

احمد- خوب... خوب... تا اون موقع وایمیستیم.

محمد-

احمد- به... بچه ها بگو، علی یارتون!

محمد- حتما! (در حال دور شدن) خداحفظت کنه.

احمد- حاج محمد!

محمد- (در آستانه خروج می ایستد)....

احمد- تشنه ت نیست؟ آب هست ها!

محمد- نوش جونت!

احمد- به من گفتن تشنه این!

محمد- آره... ولی نه تشنه آب!

« محمد » رفته است. « احمد » لحظاتی می ماند. دوباره سکوت او و خیرگیش
به آسمان. کبوتری از آسمان صحنه می گذرد. « احمد » لبخند زنان، با چشم
تعقیبش می کند.

احمد- (بلند) هی..... نری جلو!..... می گن میلیون مینه ها! (می خندد.) از

صنف شمام شهید دادن جلوتر!..... ای ای ای طفلک.....

شش...

(« بمانی»، زنی مسن و چادرپوش وارد صحنه می شود. در حالیکه مدام صدا می کند. «احمد» متوجه او می شود. زن را می بیند که به طرف اجساد می رود و نامی را خطاب به آنها صدا می کند:

بمانی - (بر سر جسدی) «کاوه»! (بر سر جسدی دیگر) «کاوه»! (بلند به جلو) «کاوه»!
(می خواهد جلوتر برود که متوجه «احمد» و نگاه و لبخندش می شود.
«احمد» صحنه به صحنه بی رمق تراز پیش است.)

احمد - سلام مادر!

بمانی - سلام پسر. خوبی تو؟! خدا ذلیلشون کنه. طفلک مادرت! (بغض می کند.)
می دونه اینجا افتادی، خونی زیر آفتاب؟

احمد - گمونم بلونه!

بمانی - نمی دونه. بلونه زنده نمی مونه! مادر نیستی بفهمی چی می گم!

احمد - مادر من، عمرشو داده به شما!

(«بمانی» بی اختیار به طرف «احمد» می رود. می نشیند.)

بمانی - خدا بیله رزدش! من خودم برای تو بمیرم خوبه؟

احمد- خدا نكنه مادر! ايشاء الله زنده باشي!

بماني- (در مرز گريه) زنده باشم كه چي بشه؟ كه از بچه م بي خبر باشم؟

احمد- بچه ت كي هست؟

بماني- «كاوه»! «كاوه نجف آبادي». تازه رسيدم اينجا. گفتن اينجاست. نتونستم. راه افتادم.

احمد- اينجا لمن نيست مادر.

بماني- براي بچه م لمنه؟

احمد- براي هيچ كس لمن نيست.

بماني- پس چه فرقي مي كنه؟ اون كه اينجاست!

احمد- چي بگم؟

بماني- تو زديدش؟

احمد- پستو؟

بماني- آره.

احمد- گفتي اسمش چي بود؟

بماني- «كاوه نجف آبادي»!

احمد- دروغ چرا؟ من یه «کاو» دیدم، ولی نمی دونم «جف آبادی» بود یا نه. با هم گپی
زدیم. همینجا! همینجا! که شما نشستی، نشست.

(مادر بی قراری می کند و دست به زمین می سایند.)

احمد- بعلاش رفت جلو، پیش بچه ها! شکر خدا، عین ما زمین گیر که نبود. رفت! گفت
برمی گرده.

بمانی- خدا از زبونت بشنوه. یعنی من دوباره می بینمش؟

احمد- حتما می بینی مادر. مگه می شه، مادری تا اینجا بیاد و عزیزشو نبینه؟

بمانی- اگه ندیدم؟

احمد- دیگه این می شه، قسمت!

بمانی- قسمت ما جدائیه؟

احمد- کی می دونه مادر؟

بمانی- نمی دونی چه زلرها کردم، چه دخیلها بستم، چه ضجه ها زدم. طفلکم آدم جنگ

نبود. این ناراحتی می کنه. می ترسیده الهی مادرت بمیره و رنگ پریده صورتتو نبینه!

احمد- (انگار دریافته- آرام) می ترسید؟

بمانی - آره. می ترسید گفتم خب نرو مادر!

احمد - داوطلب بود؟

بمانی - اوهوم. نتونست بشینه. گفت باید برم!

احمد - برای چی؟

بمانی - بخاطر نله زدش!

احمد - یعنی چی؟

بمانی - نله زدش داوطلب، قبل از ازواجشون اومد جبهه. گفت می رم هر کمکی از دست یه

زن بر بیادمی کنم. گوشن نکرد. رفت. اسمش «ریحان» بود؛ شیش ماه نشده خبر

آوردن شهید شده. ظاهره سرخود از درمانگاه نمی دونم چی که توش کمک به

پرستار می کرد، آب برمی داره و می زنه به خط. پرستار می گفتن یکی از این

بچه ها که مجروح شده بودن و آورده بونشون اونجا، یه ریزه نیون می گفته و داد

می زده «جلو کربلا س؛ همه تشنه شونه، آب ندارن!»

احمد - (جا خورده و مبهوت مانده).....

بمانی - با آب می زنه جلو، (گریه امانش را می برد.) ابو نرسونده شهید می شه. خدا

رحمت کنه دختر. خدا بیامرز دت.

احمد - (آشفته تر از پیش)

بمانی - بچه ام هوایی شد ننگش می اومد که از ترس چپیده تو شهرشو نهمزدش شده

سقای شهید! دیگه نتونستم نگهش دارم. اومد می ترسید ولی بخاطر «ریحان»

اومد.

احمد -

بمانی - (متوجه احوالات «احمد» می شود.) تو رو چرا عقب نبردن پسرم؟

احمد - من؟ راستش منتظرم (به زحمت می خندد.) قرار دارم!

بمانی - (نافهمیده) گفتی ... دیدیش نه؟

احمد - ریحانو؟

بمانی - (متعجب) نه پسرم! اون که شهید شده. «کاوه» رو!

احمد - ها! گمونم... گمونم دیدم. رفت جلو!

بمانی - (به طرف خاکریز هجوم می برد.) خدایا به حق پنج تن، خودت بچه مون نیکر دار!

احمد- نگران نباش مادر! دیگه دارن می رن بیرون! ایشاءالله سالمه.

بمانی- (قبل از خروج) خدا از هنت بشنوه... عزیزم آگه بازم دیدیش، بهش بگو «ملمان

بمانی» ات اینجاس پی توئه!

احمد- حتما! (ناگهان چیزی به خاطر می آورد- هول، پیش از آنکه «بمانی» خارج

شود) مادر!

بمانی- جونم؟ از چیزی ترسیدی؟

احمد- (جا می خورد - لحظه ای می ماند.)من؟..... فقط می خولستم بگم....

وقتی رفت جلو، دیگه نمی ترسید

بمانی- (دست به سینه می برد- معلوم نیست «احمد» را می گوید یا «کاو» را) الهی

قربون قدت برم مادر!

احمد- (مادر را دوباره در آستانه خروج متوقف می کند.) مادر! تو فکر می کنی فرق

زمین و آسمون چیه؟

بمانی- (سریع- فکر هم نمی کند.) فرقش اینه که دستت هر وقت از زمین کوتاه شد و

نالمید شدی، می تونی بگیریش رو به آسمون؛ نالمید نشی!

(«بمانی» می رود. «احمد» لحظاتی غرق فکر می ماند. آرام آرام، دستانش را به آسمان فراز می کند. نور از صحنه رخت می بندد. لحظاتی در تاریکی. صدای گلوله ها و انفجارهای گاه و بیگاه پشت، جای خود را به نوای هلهله مردمان و شادی جمعیت و صلوات و تکبیر می دهد. صدای مارش پیروزی از بلندگوها - بسیار دور - به گوش می رسد. به نظر خرمشهر آزاد شده است. در تاریکی صدای بال زدن کبوتری را می شنویم. بال زدن قطع می شود. انگار که کبوتر نشسته. سپس با آغاز دوباره صدای بالها، انفجار مهیبی، از بسیار نزدیک به گوش می رسد. هلهله شادی مردمان از پیروزی، همچنان پابرجاست.

نور می آید.... صحنه ها را انبوه پرهای سفید پوشانده است...)

ایوب آقاخانی

فروردین و اردیبهشت ۸۷

نمایشنامه

« آسمان و زمین »

نویسنده:

« ایوب آقاخانی »

آدم‌ها: (به ترتیب حضور)

۱. احمد دادبه ؛ جوان

۲. کاوه ؛ جوانتر از احمد

۳. ریحان ؛ جوان

۴. مهرداد ؛ امدادگر- نه چندان جوان

۵. کاظم ؛ امدادگر- جوانتر از «مهرداد»

۶. محمد دشت آرا ؛ نه چندان جوان

۷. بهمانی ؛ مادر- مسن

و...

نظامیان...

« هر زمان که گشوده شود و ببینیم،

گوشه‌ای خواهد بود از شهری مرزی در جنوب. شما

بخوانید «خرمشهر» تا کمتر سر به این دیوار و آن دیوار

بگوییم!

تنها مشکلمان این است که شباهتی به گوشه‌ای از یک

شهر آشنا ندارد، بلکه بیشتر شبیه یک خاکریز در کنجی

از جبهه است! این خاکریز، عمق دیدمان را نسبت به

صحنه محصور کرده است و ما آن سوی خاکریز را

نمی‌بینیم. روز گرمی است...

همین...

یک...

صدای «احمد دادبه» را در تاریکی می‌شنویم.

(توضیح: می‌شود این صدا را روی تصویر صورت کم حرکت او، در سالن انتظار پخش کرد. تصویر «کلوز آپ» چهره که به لبخندی، دوربین را مخاطب قرار داده است.)

احمد- تو این وضعیت، هر کاری نشه کرد، سوال که می‌شه کرد! یه سوال ساده. ها؟ فرق زمین و آسمون چیه؟ نه جداً چیه؟ به خدا بهش فکر کرده‌ا، نه همینطوری الان رسیده باشه به هنم که بخوام بپاشون سرتو درد بیارم؛ نه؛ کلی بهش فکر کردم. فرقش چیه؟ فقط اینکه از آسمون به زمین می‌باره؟ یعنی نمی‌تونه از زمین به آسمون بباره؟ می‌تونه! به ابوالفضل می‌تونه! پس این نیست. می‌دونی قضیه چیه؟ قضیه اینه که بهش هیچ وقت فکر نکردی وگرنه فرقی نداره.

مطمئن نیستیها. ولی به نظرم همینه. (مکث و تنفس)

اون هه‌ی که من ازش میام زنده‌اش رشیدن شیر کش! یه بار ننه‌ام با اقام رفته بودن یه اسب سرکشو رام کنن. ننه‌ام... آی آی نور به قبرت بباره... (سکوت)

می‌کند و با سوره حمد و زیر لب فاتحه ای نثار او می‌کند! لا اله الا الله...

خدایا عاقبت به خیرمون کن! عرض می‌کردم. ننه می‌گه کار خوبونه. آقا

می‌پره ترک اسب و اسب هم که سرکش شش شش.....

وای وای وای چشمت روز بد نیینه. چپ و راست، بالا و پایین، شیهه، سم، ننه و

می‌کوبه زمین. ننه بلند می‌شه به اسبه می‌گه « حیوون بار اولت بود! حواستو جمع

کن! » می‌ره دوباره می‌پره رو اسبه و باز همون آش و همون کاسه. خیلی شلتاق

می‌کرد اسبه. حالا اقلمو بگو که رنگ به روش نمونده بود. هی می‌گفت: « زن

ولش کن. کار تو نیست! » ننه هم مگه ول می‌کرد. سرتو درد نیارم؛ دوباره کوبیدش

زمین! ننه و می‌گم. ننه بلند شد عصبانی رو به اسبه گفت: « حیوون بار دومت بود!

حواستو جمع کن! » می‌ره دوباره اسبه رو گیر می‌اندازه، می‌پره رو گردهش و این

دفعه اسبه بلتر بدقلقی می‌کنه. الهی فدای بشم، ننه ام می‌یاد پایین، با مخها! خدا

رحم می‌کنه سالم می‌مونه؛ ولی مگه آرام می‌شه؟ پا می‌شه میاد از خوجین اسب

آقام تفنگ پدرشو که جدمن باشه برمی‌داره و داد می‌زنه به اسبه: « این بار سوم

بود! خیلی زبون نفهمی! » می‌زنه اسبه رو! اقلمو می‌گی، گوله آتیش! شروع می‌کنه

به اوقات تلخی با ننه‌م. داد می‌زنه: « مگه بهت نگفتم کار تو نیست؟ دیوونه ای مگه زن؟ وحشی! رولنی!» ننه‌م یه نگلھی به آقام می‌کنه می‌گه: « بار اولت بود! حواستو جمع کن!» (مکت- نیم خنده کوتاه) تا عمرشون به دنیا بوها، آقام دیگه چیزی به ننه م نمی‌گه! ای ای ای خدا رحمتتون کنه! می‌دونی قضیه آسمون و زمین هم همینه. لنگار دیگه کسی بهش فکر نکرده. یعنی گفتن بی خیال! همه م گفتن آره دیگه! به ما چه؟ ولی من هنوز هم توش موندلم. (مکت) تو این وضعیت، هر کاری نشه کرد، سوال که می‌شه کرد؛ فرق زمین و آسمون چیه؟

(نور می‌آید.)

توضیح: می‌شود، این بخش را در صورتی که بخش نخست با تصویر درشت
چهره احمد در سالن انتظار پخش شده باشد، آغاز نمایش در صحنه دانست.

تماشاگران مستقر شده اند و ...)

«احمد دابه» روی صحنه، رو به آسمان صحنه افتاده و تکان نمی‌خورد.

چشمانش در آسمان صحنه دو دو می‌زند. رنگ لبخندی روی صورتش

می‌دود. کنار او چند جسد بی جان هم افتاده‌اند. همه همچون خود احمد در

لباس نظامی رزمندگان ایرانی. لحظاتی به همین منوال.)

احمد- به قول یارو اگه امروز نمیرم،... دیگه نمی‌میرم!

(همزمان ، سه نفر از رزمندگان ایرانی دوان از طرف تماشاگران به عمق

صحنه می‌دوند و با شتاب خاکریز را طی می‌کنند. یکی از آنها- «کاو»- در

طی خاکریز، ناگهان خود را هم عرض و طول احمد روی زمین پخش می‌کند

و لحظاتی به انتظار می‌ماند. دو همراه دیگر شتابان خاکریز را طی کرده و

رفته‌اند تا به نیروهای مقاوم که اینک سکان جنگ را در دست دارند پیوندند.

او لحظاتی به همین منوال می‌ماند. «احمد» چشمانش را آرام از درد بسته

است. «کاوِه» به محض اینکه می فهمد لازم نیست به همراه دوستانش برود و آنها بدون حضور او رفتند، ناگهان به گریه می افتد. بلند و بی امان؛ «احمد» با تعجب چشمانش را باز می کند و سرش را به طرف «کاوِه» برمی گرداند. «کاوِه» با چشمانی بسته، مشغول گریه ای عمیق و پر سر و صداست. «احمد» لبخندی می زند. گریه ادامه دارد.)

احمد- آرام) چی شده برادر؟

(ناگهان «کاوِه» از ترس از جا می جهد و گریه اش را فرو می خورد و با فریادی از «احمد» فاصله می گیرد و در حالیکه خود را روی زمین می کشاند، به طرف اجساد دیگر می رود.)

احمد- (سریع) نرو! نرو! جسد! جسد! پشتت! نخوری بهش!

(«کاوِه» با فریادی دیگر پشت سرش را نگاهی می کند و همانطور ترسیده و فریاد کشان، برای سریدن روی زمین، تغییر مسیر می دهد.)

احمد- وایستا عزیزم! کار دستمون می دی ها! وایستا!

(کاوِه می ایستد و لحظاتی- در جا- همچنان ملتهب و گریان است. کم کمک آرام می گیرد. در تمام این مدت «احمد» با لبخند به او خیره است.)

احمد- زخمی شدی؟

کاوه-

احمد- هم رزما ت شهید شدن؟

کاوه-

احمد- چیزی دیدی؟

کاوه-

احمد- زنت ... بچه ات..... طوری شدن؟

کاوه-

احمد- (مکت) می ترسی؟

کاوه- (گریه اش بلندتر می شود).....

احمد- (لبخندی می زند) پس بگو! از چی آخه؟ اونا که بعد از ۵۷۵ روز، دارن شهر رو

پس می دن زلیدی دارن عقب نشینی می کنن؟

کاوه-

احمد- الان اونا باید بترسن، نه تو!

کاوه- (گریه اش بلندتر می شود).....

احمد- سمت چیه؟

کاوه- کا.....وه!

احمد- «کاوه»؟

کاوه- اوهوم!

احمد- کاوه جان! می شه خواهش کنم گریه نکنی؟ اعصابمو خط خطی می کنه. (مکت) با

این تیری که خوردم اصلا برام خوب نیست!! (خود می خندد).

(«کاوه» با شنیدن این حرف سکوت می کند و خیره و مبہوت «احمد» را

می نگرد. لحظاتی!)

کاوه-ت.....ی.....ر؟

احمد- آره. می بینی آخر عمری گوله م خوردیم.

کاوه- کو؟

احمد- نمی توئم نشونت بدم! پشتته!

کاوه- یعنی.....

احمد- (به خنده می افتد- سخت و رنجور) نه نه نه..... پلر آمرزیده، منظورم اینه که از

پشت خوردم؛ زیر کتف، فکر کنم البته!

کاوه- فکر می کنی؟

احمد- خب آره. من از وقتی به هوش اومدم نتونستم نگاهی بهش بندازم!

(«کاوه» آرام خود را به طرفش می سرانند.)

کاوه- می خوای.....من.....

احمد- نه نه نه..... ممنون! خوبم! همینجوری عالیه. دست به من نزن! (خیره به آسمون)

آسمونو دیدی؟

کاوه- (به آسمان خیره می شود.) چیو؟

احمد- آسمونو!

کاوه- (نگاهی به «احمد»، نگاهی به «آسمان»!) آسمونو؟!

احمد- اوهوم!

کاوه- چی شو؟

احمد- همه پیشو!

کاوه- همه چی شو؟

احمد- تو می دونی فرق آسمون و زمین چیه؟

کاوه- (لبخند کم رنگی می زند.)

احمد- می خندی؟

کاوه- آخه....

احمد- آخه چی؟

کاوه- لقدر فرق دارن که مقایسه شون احمقانه س!

احمد- لقدر؟ (انگار باورش نشده!)

کاوه- خب آره.

احمد- ولی لقدرهام فرق ندارن ها!

کاوه- منو..... دست لداختی؟

احمد- نه به روح ننه م!

کاوه- تو زنده می مونی؟

احمد- به خدا اگه بلونم!

کاوه - ممکنه که.....

احمد - همه چی ممکنه!

کاوه - نمی ترسی؟

احمد - از چی؟ مردن؟

کاوه - اوهوم!

احمد - معلومه که می ترسم ولی نه لقلر که گریه کنم.

کاوه - (سر به زیر می اندازد.).....

احمد - اولین روز مدرسه یادته؟

کاوه - ها؟

احمد - اولین روز! اولین روز که رفتیم کلاس اول! یادته؟

کاوه - خب؟

احمد - ترسش خیلی شبیه همونه!

کاوه -

احمد - الان خیلی شبیه اون روز می ترسم. اون روز هم لقلر حرف زدم مخ ننه م پکید!

من وقتی می ترسم زیاد حرف می زنم. اونم از هر چی دلت بخواد. اصلا حساب کتاب نداره. عادتمه! فقط ننه م می دونست. خدا بیلمرزدت ننه!..... تا می افتادم به وراجی می اومد زل می زد به چشم می گفت: «احمد از چی ترسیدی؟»..... منم بهش می گفتم. از وقتی مرده..... نه کسی ازم می پرسه، نه من به کسی می گم. (مکت) فقط حرف می زنم! (لبخندی می زند).

کاوه- (او هم لبخندی می زند).....

احمد- تو چرا لقدر ترسیدی؟

کاوه- من؟..... من..... می شه دربارهش حرف نزنیم؟

احمد- آره. چرانشه؟ (مکت) نمی خوامی با بچه ها بری؟

کاوه- کجا؟

احمد- جلوتر! تا لب مرز!

کاوه- به نظر تو لازمه؟

احمد- الان دیگه..... نمی دونم!

کاوه- عراقیها که دارن می رن بیرون

احمد- پس تو بگو برای چی نمی ری؟ اونها که دارن می رن

کاوه- این چیزا حساب کتاب نداره.

احمد- چیا؟

کاوه- ممکنه درست قبل اینکه آخرین قلمشو ورداره یه تیزی بزنه که صاف بشینه رو

سینه من!

احمد- (می خندد).....

کاوه- حرف خنده داری زدم؟

احمد- نه به خدا! تازه خندیدن لقدر ابرام آسون نیست! مسئله اینجاست که تقریبا همین

شکلی تیر خوردم! (دوباره می خندد.)

کاوه- دیدی؟ دیدی؟ خب پیش میاد دیگه!

احمد- فکر می کنی بشینی اینجا، اون تیره نمیداد؟

کاوه- ها؟

احمد- هر جا باشی میاد، اگه بنا باشه بیاد!

(همزمان صدای تیری که ظاهرا نزدیکشان، به قسمت بالای خاکریز

می خورد و خاکی بلند می کند، «کاوه» را از ترس سینه خیز می کند. او در

حالیکه سرش میان دستانش قایم شده، صدای متناوب ناله‌هایی از سر

ترس را نمی‌تواند تحمل کند.)

احمد- نترس... نترس یه تیر سرگردون بود!

(«کاو» آرام آرام سعی می‌کند به خود مسلط شود. دوباره بلند می‌شود.)

احمد- سمت چیه؟

کاو- (سر رو می‌تکاند) «کاو»!

احمد- داوطلب نیومدی نه؟

کاو- چرا!

احمد- واقعا؟

کاو- به خدا!

احمد- پس.....

کاو- می‌شه درباره‌ش حرف نزنیم؟

احمد- آره. چرانشه؟

(لحظاتی سکوت میانشان!)

کاو- آب می‌خوای؟

- احمد- خیلی!
- کاوه- (به طرفش می رود.) پس چرانمی گی؟
- احمد- یادم نبود!
- کاوه- چی؟!
- احمد- (می خندد.) شوخی کردم!
- («کاوه» با قمقمه به او آب می خوراند.)
- احمد- لعنت خدا به یزید ملعون! زنده باشی! خیلی تشنه م بود.
- کاوه- طبیعیه! (مکت) چه جووری تیر خوردی؟
- احمد- (به اجساد پیرامون اشاره می کند.) مثل همین طفلکا!
- کاوه- ولی اونا شهید شدن، تو نشدی!
- احمد- هنوز دیر نشده.
- کاوه- یعنی چی؟
- احمد- می خوای بلونی چی شد؟
- کاوه- اگه نمی خواستم که نمی پرسیدم.

احمد- بیا از لای این دو تا لگشت نگاه کن!

(«احمد» انگشتانش را به شکل «هفت» بالا می آورد. «کاو» آرام به طرف او

خم می شود. مبهوت و ناباور!

احمد- حواست باشه به من نخوری فقط!

(«کاو» خود را جمع و جور می کند. سرش را پشت دست «احمد» می رساند

و به سمت تماشاگران نگاه می کند.)

احمد- می بینی؟

کاو- سر کاریه دیگه، نه؟

احمد- («احمد» خود خیره شده است. یادآوری می کند:)

داشتن می کشیدن عقب. مام همینجوری می اومدیم جلو. من علمدار بودم. جلوتر از

بقیه...

(ادامه گفته های احمد در آماج گذشته زنده شده و ضرب موسیقی، گم

می شود. عده ای نظامی- عراقی- با ماسکهای اکسیژن به صورت، از میان

تماشاگران، پاورچین و مسلح، رو به خود آنها، عقب عقب می روند و در واقع

به عمق صحنه- خاکریز، «احمد» و «کاو» - نزدیک می شوند. آنها جز این

ماسکها و شاید تفاوت‌هایی در یونیفورم نظامی شان فرقی با خودی‌ها ندارند.
شلیک و تیر اندازی و عقب نشینی....

چند نظامی ایرانی با شتاب و هیجان وارد صحنه می‌شوند و با آنها درگیر می‌شوند و خیلی زود در تیره کوبان و نوای کار و صدای گلوله‌ها و انفجارها نقش زمین می‌شوند و همان اجساد می‌شوند که پیشتر روی صحنه دیده ایم. «احمد» راوی نیز در این گیر و دار از نظر نهان شده است؛ انگار که هنوز روی صحنه نیست.

از میان ماسک به چهرگان، یکی که شاید مافوقی است، به بقیه اشاراتی می‌کند که پیداست خواستش عقب نشینی است. آنها خاکریز را طی می‌کنند و از دید ما خارج می‌شوند در عمق صحنه از نظر نهان می‌شوند. با فاصله ای اندک «احمد دادبه» از میان تماشاگران به صحنه می‌رسد. در صحنه تنه‌است؛ با پرچمی که به دست دارد، خوشحال از اینکه صحنه خالی است برمی‌گردد و به طرف تماشاگران علامت می‌دهد و پرچم می‌چرخاند. همزمان گلوله ای از پشت او را نقش زمین می‌کند و پرچم کنار «کاو» که ناظر نادیدنی صحنه است، می‌افتد. چند تن از عراقیان با احتیاط دوباره به صحنه باز می‌گردند. به پرچمدار - «احمد» - که در جای قبلی خود افتاده است

نزدیک می شوند. لگدی به او می زنند تا از مرگش مطمئن شوند. یکی از آنها به دیگران علامت می دهد. آنها به طرف اجساد می روند و چیزی زیر آنها کار می گذارند. زیر «احمد» نیز! «کاو» در این عمل آنها نازک شده است و مبهوت می نگردد. آنها صحنه را ترک می کنند. دست «احمد» بالا است و «کاو» از میان انگشتانش خیره است.)

کاو- صبر کن بینم؛ چی شد؟

احمد- (دستش را پایین می اندازد.) شد دیگه!

کاو- اینا چیکار کردن؟

احمد- چه فرقی می کنه؟ این بچه ها که شهید شدن!

کاو- (دست به تن «احمد» می برد تا بلندش کند و زیرش را ببیند.) بذار بینم...

احمد- (سرریج) نه! دست نزن! تکونم ندی ها!

کاو- (مبهوت مانده) چرا؟

احمد- می خوای برگردی پشت؟ یا می ری دنبال بچه ها؟

کاو-

احمد- با توام!

کاوه- چطور؟

احمد- برو «کاوه» جان! خولوش می کنم. از آشناییت خوشحال شدم.

کاوه- چرانمی ذاری بینم؟

احمد- اگه کمکی ازت برمی اومدمی گفتم.

کاوه- ولی تو تیر خوردی.

احمد- فکر می کنی یادم رفته؟

کاوه- پس.....

احمد- برو نگران نباش!

(«کاوه» مردد از احمد فاصله می گیرد. لحظاتی می ماند. غرق فکر است. به

طرف اسلحه اش می رود که روی زمین مانده. برمی دارد. نگاهی به «احمد»

می کند. «احمد» لبخندی می زند. «کاوه» به طرف عمق صحنه پیش می رود.)

احمد- (متعجب) از اون طرف؟

کاوه-

احمد- یعنی برنمی گردی؟

کاوه- مطمئنی چیزی نمی‌خوای؟

احمد- (سر تکان می‌دهد که «نه!»).....

کاوه- خداحافظ!

احمد- خیلی از سوالها مو جواب ندادی و داری می‌ری‌ها!

کاوه- باشه برای بعد اگه برگشتم.

احمد- منتظرم!

(«کاوه» سر به زیر می‌افکند و به شتاب می‌رود. خروج او با بیشتر شدن

صدای تیراندازی، همراه است. «احمد» آرام سرش را روی زمین می‌گنارد و

نفسی می‌کشد....)

(«ریحان» زن جوان سیاه پوشی - چادر به سر - از سوی تماشاگران وارد می شود و یکنواخت و بی توقف به سمت خاکریز می رود و مسیر خروج «کاه» را پشت به ما، بی حفاظ و بی ملاحظه می ایستد و می نگرد. بالای خاکریز است. «احمد» نگاهی به زن می اندازد. از رفتارش متعجب است. صدای تیراندازی شدت می گیرد و چند تیر کنار خاکریز - اطراف «ریحان» - می خورد.)

احمد - خانم! خوله را!

ریحان - (پشت به ما - بی حرکت).....

احمد - خانم با شمام!

ریحان - (بی آنکه برگردد) تکون نخور! تقدیر! اصلاحی فهمی چیکار داری می کنی؟

احمد - چی؟

ریحان -

احمد - شما چی گفتین؟

ریحان - گفتم تقدیر تکون نخور! آگه جونتو دوست داری!

احمد- (گیج لبخندی می زند.) دوست که دارم.

ریحان- خوبه!

احمد- (مستاصل).... بعله!

ریحان- کجا رفت؟

احمد- کی؟

ریحان- اونى که از اینجا رفت.

احمد- (لبخندی می زند؛ دوباره) خیلی ها از اینجا رفتن!

ریحان- اون سرباز رومی گم.

احمد- کاوه؟

ریحان-

احمد- اگه اونو می گین، رفت جلو!

ریحان- جلو؟!

احمد- آره. فکر کنم تا مرز می رن؛ بلکه م جلوتر؛ اگه خدا بخواد!

ریحان- (دستش را از زیر چادر بیرون می آورد که قمقمه ای از آن آویزان است.)

بدون آب؟!

احمد- آب؟

ریحان- اینا بدون آب چیکار می کنن؟!

احمد- آب..... که..... هست.....

ریحان- پس چرا تو تشنه ته؟

(مکث طولانی - سکوتی میان آن دو - صدای تیراندازی از دور!)

احمد- خیلی تشنه مه!

(«ریحان» برمی گردد. بسیار زیباست؛ یا اینگونه به نظر می رسد. به طرف

«احمد» می رود. «احمد» دست دراز می کند، قمقمه را بگیرد.)

ریحان- تکون نخور!

احمد- (دستش در هوا می خشکد.).....

ریحان- خیلی بی احتیاطی می کنی.

احمد- (آب دهانش را در حسرت آب قورت می دهد - مکثی!) حق با شماست!

ریحان- صبر کن!

(«ریحان» کنار «احمد» می نشیند. در قمقمه را باز می کند و به «احمد» آب

می دهد. او با واقع می خورد!

احمد- لعنت خدا به یزید ملعون!

ریحان- دیدی تشنه ته!

احمد- خب.....! من تیر خوردم!

ریحان- همه شون تشنه شونه!

(بلند می شود. دوباره گستاخ و بی احتیاط کنار خاکریز می ایستد و بی حفاظ

به آن سو خیره می شود. تیراندازی شدت می گیرد. چند تیر کنار او، خاک به

اطراف می پاشد. «احمد» دستپاچه است.)

احمد- (بلند) خولهرم خولهرش می کنم اینطوری نرو اونجا! لا اله الا الله! (بلند) خدایا هیچ

مردی رو زمین گیر نکن!

(«ریحان» بی اعتنا ایستاده. «احمد» کلافه است. از کنارش سنگی کوچک

برمی دارد و آنگونه که تنش زیاد تکان نخورد به طرف «ریحان» می اندازد.)

احمد- بیا اینور! !

ریحان- خجالت بکش!

احمد- (شرمنده) خولهرش می کنم.

ریحان پایین می آید. به طرف «احمد» می رود.)

ریحان- نمی گی ثقیل تکون می خوری بلاسرت میاد؟

احمد- خب عصییم می کنی خانم! شما می دونی تیر خوردن یعنی چی؟ خانواده، دور و بر،

یاری، دلداری، پداری، مادری،..... شما نمی دونی چشم برلهی یعنی چی؟ الان...

(درد امانش را می برد- لحظاتی سعی در مهارش دارد.) شما نمی گی اتفاقی

افتاد، چی بهشون می گی؟ می گی « داشتتم نگاه می کردم!»؟ آخه این شد دلیل

مرگ؟! فکر اینارم نمی کنی دیگه....

ریحان- (مکت- سکوت) می دونی چند نفر با دلیلهای احمقانه تر از این مردن؟ زن،

بچه،... پیر، جوون.. این خاصیت جنگه!

احمد- حالا این فهرست بلند بالا فقط شما رو کم داره؟

ریحان- فکر می کنی برمی گردن؟

احمد- کیا؟

ریحان- اونایی که رفتن جلو.

احمد- میلوارم همه شونو بیرون کنن و برگردن!

ریحان- لب تشنه نرن!

احمد- کجا؟

ریحان- می دوزم تشنه شونه!

احمد- از کجا می دونی آخه؟ (لبخند می زند.)

ریحان- مگه تو تشنه ت نبود؟

احمد- من... من فرق می کنم.

ریحان- بخاطر اونی که زیرت چال شده؟

احمد- (می ماند- مبهوت- انگشتانش را به شکل هفت بی اختیار و خیره بالا می آورد.)...

ریحان- نمی خواد! خودم دیدم! نقدر تکون نخور!

(دست «احمد» در هوا می خشکد.)

ریحان- اگه امروز نمیری، دیگه نمی میری!

(دست «احمد» می افتد. او شگفت زده مانده. «ریحان» دستانش را از زیر

چادر بیرون می آورد. از هر کدام چندین قمقمه، آویزان است!)

ریحان- اونها... تشنه شونه!

(ریحان با شتاب بالای خاکریز می دود و خاکریز را طی می کند و جلو می رود. تلاش احمد برای جلوگیری از کار خطرناک «ریحان» - به زعم «احمد» بیهوده است.)

احمد - (بلند - کشدار) خانم...

(صدای تیراندازی شدت می گیرد. احمد مستاصل سنگی برمی دارد و بی هوا به طرف آن سوی خاکریز پرت می کند. کلافه است. رها، رو به آسمان دراز کشیده؛ چشمانش را می بندد... نفس می کشد.)

چهار...

(«مهرداد» و «کاظم» دو امدادگر، از طرف تماشاگران به طرف خاکریز و

«احمد» پیش می آیند. نگاهشان به اجساد است و سر تکان می دهند.)

مهرداد- ای مصبتو شکر! بی پدر! بگو آخه تو سر سفره پدر و مادرت نون نخوردی

مگه؟ لا اله الا الله....

کاظم- چرا نخورده؟ مگه به این چیزاس؟

مهرداد- پس به چیه؟ جوونهای مرهمو بین چیکار کردن!

کاظم- خدا باعث و بانی شو نبخشه!

مهرداد- (زیر لب، فاتحه می خواند).....(پرتاسف سری تکان می دهد).....

(«کاظم» پای جسدی می نشیند. لوازم را کنارش می گذارد. می خواهد

معاینه ساده ای بکند که فریاد «احمد» از جا می جهاندش!)

احمد- (بلند- ناگهانی) دست نزن! دست نزن!

مهرداد- (لحظه ای جا می خورد.) یا ابوالفضل!

احمد- بیا کنار!

کاظم- (ترسیده کناری می افتد.) یا خدا!

احمد- چرامی ترسی عزیز؟ خواستم تذکر بدم!

(«مهرداد» سریع به طرف «احمد» می رود.)

مهرداد- شکر خدا. سالمی؟

احمد- نفسی می ره میاد فقط دست به من نزن!

مهرداد- چی شده؟

کاظم- نمی شد آرومتر تذکر بدی؟

مهرداد- تذکر چی حالا؟

احمد- (سرش را زمین می گذارد.) آب! آب!

مهرداد- «کاظم»!

(«کاظم» به طرف «احمد» می رود و قمقمه ای به دهان او می رساند. «احمد»

با ولعی غریب می نوشد.)

احمد- (زیر لب) لعنت خدا به یزید ملعون!

مهرداد- تو همونی؟

احمد- (گیج- با لبخندی کم رنگ) کلوم؟

کاظم- خودشی دیگه بابا. اونور شط پشت خاکریز! رو به آسمون!

احمد- یعنی چی؟

مهرداد- «حاج محمد» گفت بیایم نبالت. گفت یه عده شهید شدن؛ یکی دو تام زنده ن

لگار! تو رومی گفته لابد.

احمد- شاید!

کاظم- تیر خوردی؟

احمد- تیر هم خوردم.

مهرداد- یعنی چی؟

احمد- حوصله ندارم توضیح بدم.

کاظم- این خون چیه رو سینه ت؟ خون خودته؟

احمد- گمونم. دست به من نزن!

کاظم- می خوام دگمه هاتو باز کنم.

احمد- نمی شه.

مهرداد- یعنی چی؟

کاظم- خجالت می کشی!؟

مهرداد- (به شوخی) خجالت می کشید که تیر نمی خورد.

کاظم- مرد حسابی خدا تو شکر کن به سینه ات خورده. دو هفته پیش یه عزیززی تیر خورده

بود... (به خنده می افتد.) خیلی هم بچه با مرلمی بود. طفلک هنوز هم نمی تونه

به پشت بخوابه. گفتن، پنج هفته به شکم! خوب بود جای اون بودی؟

احمد- خدا سلامتت کنه!

(غم پنهانی به چهره امدادگران می دود.)

مهرداد- الهی آمین. این که خوبه عزیز من. اونایی که خوب نمی شن رو چی می گی؟

می دونی چند نفر تا آخر عمر اگه زنده بمونن...

کاظم- (سعی می کند بحث را عوض کند.) آقا جان کشف حجاب می کنی بالاخره یا

خودم وارد عمل بشم؟

احمد- (بی رمق) گفتم که..... نمی شه.

کاظم- نگفتی چرا! اگه منطقی نباشه، همین جا جلوی انظار جرش می دم.....

مهرداد- (نگاهی به «کاظم» می کند.).....

کاظم- پیرهنشو می گم!

(هر سه لبخند می زنند. «احمد» درد دارد.)

احمد- می خواین بلونین چی شده..... که..... اینهمه..... تذکر بی جا..... بهتون می دم.

مهرداد- آره بگو!

(«احمد» به سختی انگشتانش را بالا می آورد.)

احمد- بیاین از لای این دوتا انگشت ببینین!

(«مهرداد» و «کاظم» برای مراعات حال مریض(!) ، با تردید و بدبین، پشت

دست «احمد» قرار می گیرند. گذشته زنده می شود. آماج تیراندازی و ضرب

موسیقی. ما از بخشی، این گذشته را می بینیم که در نخستین بار مرورش،

تقریبا تا آنجا دیده بودیم. چند تن از عراقیان با احتیاط به صحنه باز

می گردند. «مهرداد» و «کاظم» هم کنار «احمد» و اجساد دیگر در صحنه

حاضرند. به «احمد» نزدیک می شوند و لگدی به او می زنند تا از مرگش

مطمئن شوند. یکی از آنها به دیگران علامت می دهد. آنها به طرف اجساد

می روند و چیزی زیر آنها کار می گذارند. زیر «احمد» نیز! «مهرداد» و «کاظم»

در این عمل آنها نازک شده اند. آنها سریع صحنه را ترک می کنند. «محمد

دشت آرا»- فرمانده- به همراه دو تن دیگر، وارد می شوند. صحنه اجساد را

می بینند. «دشت آرا» همچنان دستور پیشروی می دهد اما خود، لحظه ای

کنار اجساد می نشیند. یکی از رزمندگان همراهش، پرچم افتاده کنار «احمد»

را برمی دارد و نیت حرکت به جلو دارد که در حال «دشت آرا» دقیق می شود و بر جای می ماند. «دشت آرا» انگار یکی از نزدیکانش را از دست داده. او کنار یکی از جسد‌ها مانده. می خواهد دست به جسد بزند که «احمد» سریع تکازی می خورد و منعشان می کند. موسیقی مانع شنیدن هر دیالوگی است. «دشت آرا» شگفت زده و پریشان ماجرای مین‌ها را درمی یابد. با تاسف کنار «احمد» می رود. دست «احمد» را با مهر در دستش می گیرد. رها می کند و با شتاب- رو به جلو- از صحنه خارج می شوند.

«احمد» دستانش را پایین می آورد. خسته و رنجور. «مهرداد» و «کاظم» خیره و شگفت زده به هم می نگرند. لحظاتی مستاصلند. نمی دانند چه باید کرد و چه باید گفت. لحظاتی سکوت می شود. «کاظم» دستپاچه، در سکوت، دست به «بتادین» می برد و از روی لباس، روی بخش خونی سینه «احمد» می ریزد. زیاد و بی هو!

احمد- چیکار می کنی؟

کاظم-

احمد- اخوی!

کاظم- ضد عفونی!

- احمد- من از پشت تیر خوردم!
- کاظم- من می ریزم..... اونجا می ره. ضرر نداره که. از چی می ترسی؟! بتادینه!
- احمد- نمی ترسم. خواستم بلونی!
- کاظم- فهمیدم دیگه. خودم دیدم!
- احمد- (فوق زده) ا... دیدی؟
- کاظم- (می ماند) خودت نشونمون دادی!
- احمد- آخه به بعضی ها نشون می دم هیچی نمی بینن! البته من بهشون می گم «به گیرنده هاتون دست نزنید! اشکال از فرستنده س!» (می خندد.)
- (ناگهان «مهرداد» و «کاظم» دستپاچه سعی می کنند جلوی خنده او را بگیرند.)
- مهرداد- نخند برادر من!
- کاظم- برای چی می خندی تو؟
- مهرداد- نکن عزیزم! آروم باش!
- احمد- (در فروکش خنده اش) تترسین من سرم تگون می خوره؛ بلند بی حرکت. قلقشو دارم!

(سکوت می شود.)

احمد- دارم بهش عادت می کنم.

مهرداد- (محتاط؛ نگاهش را از «احمد» می دزدد.) تو می دونی زیرت چی کار گذاشتن؟

احمد- معلومه که می دونم.

مهرداد- مطمئنی؟

احمد- (به «کاظم») رفیقت چی فکر کرده؟ من «احمد داببه» مین جهشی رو نشناسم؟

کاظم- می دونی چه جور می کار می کنه؟

احمد- بله! فشار که بهش می یاری فعال می شه. بعد کافیه این فشارو قطع کنی یا وزنت

تغییر کنه تا منفجر بشه. اگر بلند شی از روش، چند سانتی میاد بالا و بعد جوری

می ترکه که تا چند فرسخی رو پوشش بده و رب و ربو یاد کنی! بعله!

«کاظم» و «مهرداد» در سکوت وسایلشان را جمع می کنند.)

احمد- چرا شما دو تا هقین؟

کاظم- آب می خوامی بازم؟

احمد- ها؟ آهان! آب! اگه داری پیشم بذار و برو!

مهرداد- از کجا فهمیدی که می ریم؟

احمد- کاری ندارین اینجا.

کاظم-

مهرداد-

احمد- (آرامتر) اینا که خنثی بشو نیستن!

مهرداد- (کلافه بلند می شود.) من نمی تونم «حاج محمد» برای چی ما رو فرستاد؟

بهمون هم نگفت داستان چیه!

احمد- ناراحتی مگه دکتر؟

کاظم- بیا اینم سه تا قمقمه آب. کافیه؟

احمد- دستت درد نکنه.

مهرداد- (مهربان) کاری می تونم برات بکنم؟

احمد- (لبخند- سکوت طولانی) دعا!

(«مهرداد» و «کاظم» در سکوت به طرف خاکریز پیش می روند. پریشان و

سر خورده. صدای «احمد» متوقفشان می کند.)

احمد- دکتر!

مهرداد- جونم؟

«احمد» پلاکش را می گیرد و محتاط در می آورد و بالا می گیرد.)

احمد- بی زحمت اینم ببر!

«مهرداد» توان حرکت را از دست داده. در جای خود خشکیده. «کاظم»

متوجه فضای سنگین آنجاست. با خنده به طرف «احمد» می رود و بی هوا و

سرخوش پلاک را می گیرد. سعی می کند، فضا را بشکند.)

کاظم- «احمد» جان بذار برات یه جوک بگم اینجا بیکاری، بهش فکر کن!

احمد- (مشتاق لبخندی می زند).....

کاظم- «یه روز یه «خر» و یه «گورخر» با هم مسابقه دو می دن، گوره خره اول می شه.

خره ناراحت شروع می کنه به داد و بیداد که: قبول نیست، تو گرم کن تنت بودا»

«کاظم» خود، ریسه می رود. «احمد» نیز. «کاظم» متوجه خنده بی ملاحظه

«احمد» می شود. دستپاچه خنده اش را فرو می خورد.)

کاظم- «احمد» جان بسه! احتیاط کن! تو رو مرتضی «علی».....(زیر لب- در سکوت

تازه ایجاد شده فضا!) یواشتر! باشه؟

(دوباره فضا سنگین می شود. «مهرداد» سخت و سنگین بالای خاکریز

است.)

کاظم - بذار..... یکی دیگه بگم که..... کمتر با نمک باشه. خنده زیادی برات خوب نیست!

احمد - بگو! بگو! با حال بود!

کاظم - (در خلال این جوک کم کمک و به سختی رنگ بغض از کلام «کاظم» قابل

تشخیص خواهد بود.) این یکی درباره خومونه! دکترها! تو «چین» رسمه که هر

دکتری اگه مریضش مرد یه فانوس رو در مطبش آویزون کنه. یه چینی مریض

می شه، می خواد بره دکتر. هر مطبی می رسه، می بینه سر در مطب پر فانوسه!

جرات نمی کنه بره تو. می ره پی یکی دیگه. می گرده، می گرده، می گرده؛ آخر

سر، یه مطبو پیدا می کنه که یه فانوس بیشتر آویزون نبوده از درش. خوشحال

می ره تو و به دکتر می گه: «تعجب می کنم شما چطور فقط یه فانوس از سر در

مطب آویزون کردین؟!» دکتری نگاهی بهش می کنه و می گه: «من امروز کارمو

شروع کردم عزیزم!»

(این بار «احمد» به تنهایی می خندد. «کاظم» غم به چشمانش آورده. در

امتداد خنده «احمد» که چشمانش را بسته، «کاظم» آرام و پیکر، کنار

«مهرداد» می رود. هر دو نگاهی به «احمد» خندان می کنند و صحنه را ترک

می کنند. «احمد» در خلوت و تنهایی، نرم نرمک خنده اش فروکش می کند.

نگاهی به اطرافش می کند. کسی نیست. از دور صدای تیراندازی به گوش
می رسد. سرش را زمین می گذارد و خیره به آسمان می نگرد....)

«محمد دشت آرا» - بر عکس همه - از طرف خاکریز، از عمق صحنه به طرف «احمد» و ما سرازیر می شود. بالای خاکریز لحظه ای می ایستد و «احمد» را که چشمان خود را بسته براندازی می کند و آرام نزدیک می شود. موقر است و نه چندان جوان. می آید کنار «احمد» می ایستد. کمی دقت می کند تا اطمینان یابد که هنوز زنده است. به محض یافتن اطمینان، تک سرفه ای می کند و :

محمد- خدا قوت!

(در سکوت «احمد» صدای تیراندازی و چند انفجار کوچک را از دور می شنویم.)

محمد- مهمون داری عزیز! نمی خوام یه لبخندی بهمون بزنی دلمون باز شه.

احمد- هیس! الان! الان! (هنوز چشمانش بسته است.)

آهان! ببخشید!

(لحظاتی میانشان سکوت می شود. «احمد» در حالیکه چشمانش بسته است، لبخندی به چهره می دواند. «محمد دشت آرا» غرق احوالات اوست! ناگهان «احمد» چشمانش را می گشاید و به محض دیدن «محمد» گرم و پر

شور شروع به مهمان نوازی (!) می کند.)

احمد- (بلند می خندد.) به به بلبیل تاجدار منطقه! حاج محمد خان دشت آرا! آقا مخلصیم.

فکر می کردم یادت رفته ما رو! نه که جلو بودی و درگیر این بی نلموسها... چطور

برگشتی «حاج محمد»؟ خبریه؟ تموم شد؟ یا باز پاتک زدن؟ برنمی گردن که تو!

محمد- (لبخندی می زند.) نه! چیزی نمونده! خرمشهر داره پاک می شه.

احمد- داره پاک می شه؟! پس... تو اینجا چیکار می کنی حاجی؟

محمد- مهم نیست!

احمد- اتفاقا مهمه! جای اونجا س که.

محمد- داستان داره.

احمد- اینجا کی داستان نداره؟ (می خندد.) عجب جای غریبی اومدیم، آخر عمری!

محمد- تو که باید مال همین دور و برا باشی! (آرام کنار «احمد» می نشیند.)

احمد- من؟ نمی شه بگم جنوبی نیستم ولی «خرمشهر» که نه! اووه... بین از اونجا تا

اینجا چقدر راهه! (مکت- حذف رنگ خنده از کلامش - فضا کمی سنگین

می شود.) اینجا به دنیا نیومدم ولی... شاید اینجا بمیرم!..... نه؟

محمد- از این شایه‌ها که هممون داریم.

احمد- من که بچه نیستم حاجی! اینقدر بزرگ شدم که پیام اینجا. شمام فرماده ای. قرار

نیست لی لی به لا لای همه مون بذاری که. اینا رو چی می گی؟ (به اجساد

اشاره می کند.) یه چیزی بگو اینام لمیلوار شن!

(«محمد» لحظاتی ساکت می شود. نگاهی به «احمد» و نگاهی به اجساد

می کند. پاسخی ندارد.)

احمد- (حق به جانب - آرام) بفرما! نمی شه دیگه!

محمد- خوش به حال اینا!

احمد- (سری تکان می دهد.) می دونم. جاشون تو بهشته. نه؟

محمد- نمی دونم. بعیده که نباشه، ولی من نمی دونم.

احمد- پس چرا خوش به حالشون؟

محمد- تو می دونی وقتی با صد نفر که بهت باور دارن و تکیه کردن و لبخند رو لبشونه،

می ری جلو و تنهایی با یه تیر تو پهلوت برمی گردی یعنی چی؟ می دونی پر پر

شدن اونارو دیدن یعنی چی؟ (مکت) همه چیزو بذار یه ور، فقط به اون لحظه ای

فکر کن که بهت می گن: ««دشت آرا»، فرماده، بقیه کجان؟»

احمد-

محمد- (تکرار می کند - تلخ) بقیه کجان.... نلرد؟!)

احمد-

محمد- اینا..... که خدا رحمتشون کنه..... هیچ وقت مجبور نیستن به همچین سوالی

جواب بدن! از اینا نمی پرسن «بقیه کجان؟»، ازشون می پرسن «کجا رفتی؟». به

خدا که خوشبختن! چون جواب این سوال رو، اگه بخوای بدی، خیلی آسونه. سوال

قبلی ته که هی توش تجلید می شی و می افتی. پیروز هم که بشی و فاتح

برگردی و لبخند، گوشه لب باشه، باز هم باید به این سوال جواب بدی. نمی دونی

این لحظه، چه جهنمیه!

احمد- منم می توتم یه سوال بکنم؟

محمد- (نگاه به طرف «احمد» می گرداند).....؟!)

احمد- نترس حاجی! اون سوالو نمی کنم.

محمد- (آرام) بگو!

احمد- فرق زمین و آسمون چیه؟

(«محمد» نگاهی به «احمد» و نگاهی به آسمان می کند. دوباره! لبخندی

می زند.)

محمد- بس که اینجا دراز کشیدی، زل زدی به آسمون قاطی کردی ها!

احمد- یعنی سوال بیخودیه؟!!

محمد- (خیره به آسمان - به دنبال جواب) بیخود که.... نه! نه بیخود نیست. چه

می دونم؟ زبونشون فرق داره با هم؟

احمد- زبونشون؟

محمد- اوهوم. آسمون یه جور دیگه بلهات حرف می زنه.

احمد- چه جوری؟

محمد- زمین سفت، زبونش تلخه. بهت دستور می ده. می گه: «یا لا! برو جلو! پلهای اینا رو

قلم کن که اومدن اینور!» یا زیر پات یهو خالی می شه؛ می بلعت. زمین

همیشه گشاده شه. بد می خوره بی پلر! هیچوقت تو قبرستون زل زدی به هن

گشاد یه قبر که لقمه می خواد؟ لنگار به ریشتم می خنده! می گه: «هر غلطی

می خوای بکن ولی زود باش! چون در رو نداری. بپر تو!» (مکت) زبونش تلخه.

آسمون فرق داره. هیچی بهت نمی گه؛ فقط نشونت می ده! اونوقت خودت پیدا

می کنی که چه جووری جوابشو بدی.

احمد- (گوش تا گوش لبخند به لب دارد- خوشش آمده!)...

محمد- بهت گفتم اومدم داستان داره؛

احمد- ها!

محمد- همین آسمون بهم گفت!

احمد- حاجی... (می خندد) من اینجا جلو آفتاب دراز کشیدم، شما مخت تاب برداشته؟

(هر دو، به همراهی هم، صمیمی و گرم، می خندند. گرچه غمی در وجود

«محمد» ملموس است.)

محمد- داشتیم می رفتیم جلو. اونا می رفتن عقب. بچه ها داشتن قلوه کنشون می کردن از

تن خرمشهر. رفتیم جلو... جلو... جلو... دست بلند کردم باز، دستور پیشروی بدم، یهو

حس کردم یه هوا ساکت تر شدن دور و بر. و ایستادم. چشمم نمی دیدشون همین

لحظه یه کفتر سفید از بالا سرمون تو این هاگیر واگیر اومد و رد شد بی اختیار

چشمم موند روش. رفت جلوتر و نشست. نشست و تکون نخورد. از جا بلند شدم و

با احتیاط رفتم جلو. یه صدمتری جلوتر از ما نشسته بود و تا چشمم کار می کرد،

جلو پاک بود. عراقیها رو نمی دیدیم. یهو کفتره دوباره خواست بلند شه رو به

آسمون (مکث) ترکید! چشمت روز بد نینه. میلون مین بود. یه گوشه از منطقه
مرزی شهر، معلوم بود قبلا مین گذاری شده؛ همه جهشی. حتی پر اون کفتره هم
نموند. یه شتک خونی دیدم، اونم یه لحظه، قبل اینکه بخوابم رو زمین. ترکش به
دو تا از بچه ها گرفت ولی جدی نبود. فهمیدیم میلونه. بچه ها کل اونجا رو دور
زدن و باز رفتن جلو. من..... یاد تو افتادم. تقریبا پاک شده. شهر رو می گم. کفتره
بههم گفت پیام سری بهت بزدم.

احمد-

محمد-

احمد-

محمد- آسمون..... «احمد» آقا، اینجوری بلهات حرف می زنه!

احمد- ما بال نداریم «حاج محمد». تکون نمی خوریم. نگران نباش.

محمد- نگران نیستیم.

احمد- پس برای چی برگشتی؟

محمد- (مکث) خواستم یه بار دیگه بینمت.

احمد- (لبخندی می زند.) زنده..... باشی!

محمد- (دست «احمد» را می گیرد.) کاری می خوای برات بکنم؟

احمد- هیچی!

محمد- هیچی؟

احمد- هیچی! کاراتو کردی. لمدادگرام اومدن

محمد- خب؟

احمد- شما فرستادیشون دیگه، نه؟

محمد- اوهوم. چی شد؟

احمد- نمی بینی؟ دوش بتادین گرفتم! همینجوری ریخت ها! (می خندد) البته طفلك

چاره ای نداشت. تکون که نمی تونست بده ما رو. بعدش یکی دو تا جوک با حال

گفتن و رفتن. بچه های خوبی بودن (مکت) پلاکمم دادم به یکیشون، ببره!

محمد- (دست «احمد» را می فشارد و بلند می شود.)

احمد- می ری حاجی؟

محمد- می رم جلو!

احمد- امروز تمومه ديگه نه؟

محمد- چي؟

احمد- پاكسازي شهر!

محمد- ايشاء الله... تا غروب تمومه!

احمد- خوب... خوب... تا اون موقع وایمیستیم.

محمد-

احمد- به... بچه ها بگو، علی یارتون!

محمد- حتما! (در حال دور شدن) خداحفظت کنه.

احمد- حاج محمد!

محمد- (در آستانه خروج می ایستد)....

احمد- تشنه ت نیست؟ آب هست ها!

محمد- نوش جونت!

احمد- به من گفتن تشنه این!

محمد- آره... ولی نه تشنه آب!

« محمد » رفته است. « احمد » لحظاتی می ماند. دوباره سکوت او و خیرگیش
به آسمان. کبوتری از آسمان صحنه می گذرد. « احمد » لبخند زنان، با چشم
تعقیبش می کند.

احمد- (بلند) هی..... نری جلو!..... می گن میلیون مینه ها! (می خندد.) از

صنف شمام شهید دادن جلوتر!..... ای ای ای طفلک.....

شش...

(« بمانی»، زنی مسن و چادرپوش وارد صحنه می شود. در حالیکه مدام صدا می کند. «احمد» متوجه او می شود. زن را می بیند که به طرف اجساد می رود و نامی را خطاب به آنها صدا می کند:

بمانی - (بر سر جسدی) «کاوه»! (بر سر جسدی دیگر) «کاوه»! (بلند به جلو) «کاوه»!
(می خواهد جلوتر برود که متوجه «احمد» و نگاه و لبخندش می شود.
«احمد» صحنه به صحنه بی رمق تراز پیش است.)

احمد - سلام مادر!

بمانی - سلام پسر. خوبی تو؟! خدا ذلیلشون کنه. طفلک مادرت! (بغض می کند.)
می دونه اینجا افتادی، خونی زیر آفتاب؟

احمد - گمونم بلونه!

بمانی - نمی دونه. بلونه زنده نمی مونه! مادر نیستی بفهمی چی می گم!

احمد - مادر من، عمرشو داده به شما!

(«بمانی» بی اختیار به طرف «احمد» می رود. می نشیند.)

بمانی - خدا بیله رزدش! من خودم برای تو بمیرم خوبه؟

احمد- خدا نكنه مادر! ايشاء الله زنده باشي!

بماني- (در مرز گريه) زنده باشم كه چي بشه؟ كه از بچه م بي خبر باشم؟

احمد- بچه ت كي هست؟

بماني- «كاوه»! «كاوه نجف آبادي». تازه رسيدم اينجا. گفتن اينجاست. نتونستم. راه افتادم.

احمد- اينجا لمن نيست مادر.

بماني- براي بچه م لمنه؟

احمد- براي هيچ كس لمن نيست.

بماني- پس چه فرقي مي كنه؟ اون كه اينجاست!

احمد- چي بگم؟

بماني- تو زديدش؟

احمد- پستو؟

بماني- آره.

احمد- گفتي اسمش چي بود؟

بماني- «كاوه نجف آبادي»!

احمد- دروغ چرا؟ من یه «کاو» دیدم، ولی نمی دونم «جف آبادی» بود یا نه. با هم گپی
زدیم. همینجا! همینجا! که شما نشستی، نشست.

(مادر بی قراری می کند و دست به زمین می سایند.)

احمد- بعلاش رفت جلو، پیش بچه ها! شکر خدا، عین ما زمین گیر که نبود. رفت! گفت
برمی گرده.

بمانی- خدا از زبونت بشنوه. یعنی من دوباره می بینمش؟

احمد- حتما می بینی مادر. مگه می شه، مادری تا اینجا بیاد و عزیزشو نبینه؟

بمانی- اگه ندیدم؟

احمد- دیگه این می شه، قسمت!

بمانی- قسمت ما جدائیه؟

احمد- کی می دونه مادر؟

بمانی- نمی دونی چه زلرها کردم، چه دخیلها بستم، چه ضجه ها زدم. طفلکم آدم جنگ

نبود. این ناراحتی می کنه. می ترسیده الهی مادرت بمیره و رنگ پریده صورتتو نبینه!

احمد- (انگار دریافته- آرام) می ترسید؟

بمانی - آره. می ترسید گفتم خب نرو مادر!

احمد - داوطلب بود؟

بمانی - اوهوم. نتونست بشینه. گفت باید برم!

احمد - برای چی؟

بمانی - بخاطر نله زدش!

احمد - یعنی چی؟

بمانی - نله زدش داوطلب، قبل از ازواجشون اومد جبهه. گفت می رم هر کمکی از دست یه

زن بر بیاد می کنم. گوشن نکرد. رفت. اسمش «ریحان» بود؛ شیش ماه نشده خبر

آوردن شهید شده. ظاهره سرخود از درمانگاه نمی دونم چی که توش کمک به

پرستار می کرد، آب برمی داره و می زنه به خط. پرستار می گفتن یکی از این

بچه ها که مجروح شده بودن و آورده بونشون اونجا، یه ریزه نیون می گفته و داد

می زده «جلو کربلا س؛ همه تشنه شونه، آب ندارن!»

احمد - (جا خورده و مبهوت مانده).....

بمانی - با آب می زنه جلو، (گریه امانش را می برد.) ابو نرسونده شهید می شه. خدا

رحمتت کنه دختر. خدا بیامرزدت.

احمد - (آشفته تر از پیش)

بمانی - بچه ام هوایی شد ننگش می اومد که از ترس چپیده تو شهرشو نهمزدش شده

سقای شهید! دیگه نتونستم نگهش دارم. اومد می ترسید ولی بخاطر «ریحان»

اومد.

احمد -

بمانی - (متوجه احوالات «احمد» می شود.) تو رو چرا عقب نبردن پسر من؟

احمد - من؟ راستش منتظرم (به زحمت می خندد.) قرار دارم!

بمانی - (نافهمیده) گفتی ... دیدیش نه؟

احمد - ریحانو؟

بمانی - (متعجب) نه پسر من! اون که شهید شده. «کاه» رو!

احمد - ها! گمونم... گمونم دیدم. رفت جلو!

بمانی - (به طرف خاکریز هجوم می برد.) خدایا به حق پنج تن، خودت بچه مو نیگر دار!

احمد- نگران نباش مادر! دیگه دارن می رن بیرون! ایشاءالله سالمه.

بمانی- (قبل از خروج) خدا از هنت بشنوه... عزیزم آگه بازم دیدیش، بهش بگو «ملمان

بمانی» ات اینجاس پی توئه!

احمد- حتما! (ناگهان چیزی به خاطر می آورد- هول، پیش از آنکه «بمانی» خارج

شود) مادر!

بمانی- جونم؟ از چیزی ترسیدی؟

احمد- (جا می خورد - لحظه ای می ماند.)من؟..... فقط می خولستم بگم....

وقتی رفت جلو، دیگه نمی ترسید

بمانی- (دست به سینه می برد- معلوم نیست «احمد» را می گوید یا «کاو» را) الهی

قربون قدت برم مادر!

احمد- (مادر را دوباره در آستانه خروج متوقف می کند.) مادر! تو فکر می کنی فرق

زمین و آسمون چیه؟

بمانی- (سریع- فکر هم نمی کند.) فرقش اینه که دستت هر وقت از زمین کوتاه شد و

نالمید شدی، می تونی بگیریش رو به آسمون؛ نالمید نشی!

(«بمانی» می رود. «احمد» لحظاتی غرق فکر می ماند. آرام آرام، دستانش را به آسمان فراز می کند. نور از صحنه رخت می بندد. لحظاتی در تاریکی. صدای گلوله ها و انفجارهای گاه و بیگاه پشت، جای خود را به نوای هلهله مردمان و شادی جمعیت و صلوات و تکبیر می دهد. صدای مارش پیروزی از بلندگوها - بسیار دور - به گوش می رسد. به نظر خرمشهر آزاد شده است. در تاریکی صدای بال زدن کبوتری را می شنویم. بال زدن قطع می شود. انگار که کبوتر نشسته. سپس با آغاز دوباره صدای بالها، انفجار مهیبی، از بسیار نزدیک به گوش می رسد. هلهله شادی مردمان از پیروزی، همچنان پابرجاست.

نور می آید.... صحنه ها را انبوه پرهای سفید پوشانده است...)

ایوب آقاخانی

فروردین و اردیبهشت ۸۷

